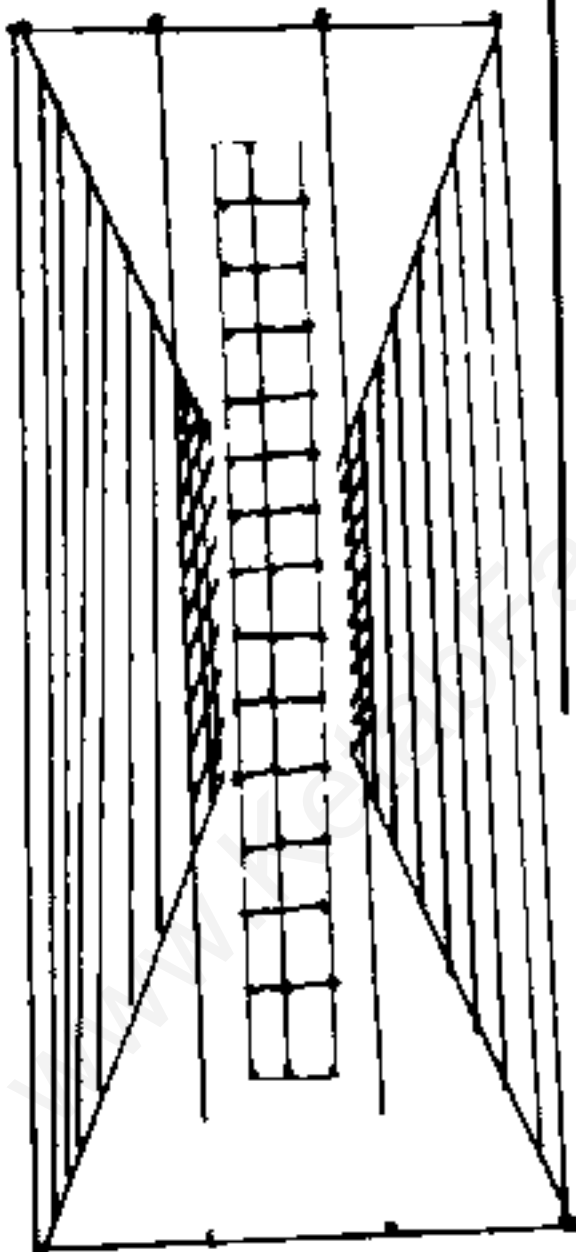


۱۹

۳۱



۵۰

دو داستان

از محمود دولت آبادی

www.KetabFarsi.com

مرد

برای مردهای کوچک

I. S. A.
Denton

www.ketabFarsi.com

گویند: بیت‌سنگه از این چیزهاست که...

این کتاب از آنست که نویسندگان بسیار، که فراتر از این

خود را تصور میکنند، در آنجا با تمام فرودگاه انقلابی،

ارتقاء می‌آید. این بخوبی می‌تواند به یک کشور در دست

همگان رساند. این کتاب به دست هر کس که بخواهد

در پناه قلم‌نویسی انقلابی

مردمان را به راه مبارزه با دشمنان از ناسازگاریان جانشینان

انقلابی و یکی از دل‌روترین و جسورترین و پرکارترین

انقلابیون است که در عهد نرگس و ظیفه انقلابی خود

را از یاد نبرد و آشکارا کرد که در او اندام بی‌سخت و

بسیار بزرگداشت خاندان او تمام پسران خوارش را جهت

گسترده انتشاراتی خود برگزیده‌ایم.

غرض دیگر ما ارسال سول به سازمانها

رزمند و پیشناز است که امید داریم این وظیفه را بخوبی

انجام دهیم چه کلیه پرنه‌های پانجمانده از فروش کتابها

منتظما به شماره حساب این سازمانهای پسران خوار ارسال

خواهند شد.

گروه انتشاراتی بیژن چیزنویسی

طعم لبوی نیم گرم، هنوز روی زبان ذوققدر بود. او همین يك دم پیش، کنار چرخ طوافی باباسحر ایستاده، سی شاهی لبو خریده و تا آخرین ریزه اش خورده بود و حالا داشت روبه خانه شان می رفت. از کنار سایه بان سنگتراش ها گذشت و به راه هر شبه اش قدم توی کوچه ی کولی ها گذاشت. این کوچه اسم دهگری داشت، اما چون توی کوچه يك کاروانسرای قدیمی بود، و میان کاروانسرا کولی هائی - از آنها که نعل اسب، انبر، سیخ کباب، قند شکن و کارد آشپزخانه درست می کردند - جا منزل داشتند، به آن می گفتند: کوچه ی کولی ها.

دولقدیر، خواهرش ماهره، و برادر کوچکش جمال هم توی همین کاروانسرا، در یکی از خانه های کنج دیوار، شب و روز خود را می گذرانند. باباشان چراغعلی، و مادرشان آتش هم - یعنی - با آنها بودند. اما چه بودندی؟!

امروز از صبح باریده و شب کوچه هنوز خیس بود. ابرهای پر بالای سر همچنان نم پس می دادند. از ناودان ها نگاه به گاه آب چکه می کرد.

نور کمرنگ لامپهای برق، تار و انگار بخار گرفته بودند. دنبال سر
 ذولقدر، از میدان و دستک خیابانهای چهارطرفش کم و بیش هیاهوهای
 فروشنده‌های دوره‌گرد شنیده می‌شد. شب، تازه در نیمه‌ی اول بود.
 ذولقدر سرش را که بلند کرد به در کاروانسرا رسیده بود. اما
 پیش از آنکه پایه‌میان درنگدارد، صدای زنجمورده‌ی بابایش اورامنتقت
 خود کرد و سرجا نگاهش داشت. صدای بابایش مثل صدای یک‌چور
 حیوان شده بود. حیوانی که ذولقدر نمی‌شناختش. یا هم به گوش
 او اینچور می‌رسید. ذولقدر به بابا نزدیک شد و کنارش ایستاد.
 چراغعلی کنار جرز نیم‌برداشته‌ی کاروانسرا چعبانچه زده، سرش را روی
 زانوهایش گذاشته بود و تری ناله‌هایش صداهای گنگ و غریبی از خودش
 درمی‌آورد. هوا آنقدرها سرد نبود، اما ذولقدر می‌دید که پدرش دارد
 می‌لرزد پدرش را اسدازد. چراغعلی سرش را بالا آورد و به ذولقدر نگاه
 کرد. چشمهای مرد بعدالامی تاریک مانده شده بود. ذولقدر خواست از
 او پرسد که چی شده و چرا اینجا نشسته؟ اما بابا سرش را پایین انداخت
 و ناله کرد. ذولقدر پیش پای او نشست و پرسید:

— حالانی خواهی بر خیزی برویم خانه؟

بابا، باز هم جوابی نداد. ذولقدر فکر کرد باید اتفاقی افتاده
 باشد. برخواست و تند از در کاروانسرا تودرفت و تا در خانه‌شان دوید. خواهر
 و برادرش هم بیخ دیوار نشسته بودند و معلوم بود که گریه‌هایشان را
 کرده‌اند. ذولقدر پرسید:

چرا زانا آنجا رفته و زانو باخوابش چرخها می‌چرخد
 همانا حرفی بود که هر دو هم نخواستند بگویند
 بر آن سر که خوابش بود
 موافق من بشورید:

ما که شادمان از گفته‌های می‌گوییم
 چون آنجا که می‌بینیم
 حرفی که می‌گوید آنجا که

ما که از آنجا که می‌بینیم تجربه را می‌دانیم
 و می‌دانیم که آنجا که

ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

ما که از آنجا که می‌بینیم
 ما که از آنجا که می‌بینیم

بیشتر می‌جست کمتر می‌بافت. همین بود که پیشانی‌ش بیشتر درهم می‌رفت و دلش بیشتر می‌گرفت. اما چاره چه بود؟ کاری، شده بود، مادر بازم خانه و بچه‌ها را گذاشته و رفته بود. اما کجا رفته بود؟ ذوققدر دلش نمی‌خواست به این فکر کند. هر وقت توی خیابانش فرو می‌رفت بالقور مردی به خاطرش می‌آمد که چشمهائی بزرگ و آبی و برآمده داشت. مردی که چکمه‌های ساق بلند لاستیکی می‌پوشید و کلاه نم‌دی سرش می‌گذاشت و سیبل‌های زرد و آویزانی داشت. یک مرد قد بلند که رخت‌های تنش پر از قطره‌ها و ششک‌های خون بود. خون گوسفندها، خرن گاوها. که تنش بوی پرموت و چرم می‌داد. مردی که یکی از دندان‌های پیش دهنش بالا بود. یک مرد نرمنند. کسی که می‌وانست بابای ذوققدر را توی یکی از گالش‌هایش جا بدهد آن وقتها، وقتی که ذوققدر هنوز پنج سالش تمام نشده بود از او خوشش می‌آمد. رشید بود. خیلی رشید بود. مثل یکی از بهاران‌های پرده‌ی شمایل و مرشد نبی. به نظر ذوققدر می‌آمد. دستهای بزرگی داشت و گاهی انگشتهای بلند و خوبیش را زیر چانه‌ی ذوققدر می‌گذاشت و به او می‌گفت «پیخ‌خخ». با آتش می‌رفتند و او را می‌دیدند. از میدان سوار می‌شدند و بکر است می‌رفتند به میدان راه آهن. آنجا پیاده می‌شدند و باز سوار می‌شدند و بکر است می‌رفتند به سلاخ‌خانه. آنجا همه چیز و همه‌جا بوی خون می‌داد. دوبرها، جوی، خیابان، همه‌جا خونی بود. در جوی، خون و آب و پهن و لجن قاطی هم بودند و سنگین و دم‌کرده می‌خزیدند و به سویی می‌رفتند. گوسفندها و مردها. مردهائی که

چو خا به تن و چوب به دست داشتند - راه را بند می آوردند. با اینکه،
آتش خودش را به در سلاخ خانه می رساند و همو را، همو مرد شید را
پیدا می کرد - پیش از يك آب خوردن نمی گذشت که سلاخ پیدایش
می شد - با گالش های ساق بلندش پیش می آمد - هر قدمش به اندازه ی
دو قدم مردهای دیگر بود. بازو استوار و مردانه قدم بر می داشت و خنده ای
گشاده به لبهایش داشت، آنطور که دندان طلایش در آفتاب برق می زد.
پیشانی اش عرق کرده بود، خون تازه روی رختهایش شنگ زده و کار
دسته استخوانی اش بر کمرش بود:

- «خوب، خیر تازه؟»

همیشه همین را می گفت. بعد در نا انگشت بزرگش راز پرچانه ی
ذولقدر می گذاشت، می گفت: «پیخ خخ» و آنها را براه می انداخت، از
میان گوسفندها و مردها می گذراند و روبه دکان جگر فروشی می برد.
همین جا بود که ذولقدر و مادرش يك شکم سیر می خوردند. نه پنج با
ده سیخ. شاحبدر می گفت: «چهل سیخ جگر ردل و دنبلان بگذارند روی
منقل - خودش بازی بازی می کرد و می گذاشت تا آتش و بچه اش سیر
بخورند - بعد می گفت جای بیاورند - همانجا جای می آوردند - سه تا
استکان بزرگ. و تا ذولقدر سرش گرم جای خوردن بود، آنها، آتش و
شاحبدر سرهاشان را نزدیک هم می بردند و بیخ هایشان را می کردند،
و موقع آمدن، شاحبدر يك کله پاچه و چند تا تکه گوشت و جگر سیاه
نوی کبسه ی کرباسی آتش جا می داد، گردن کبسه را می بست و آنها را

با سرحدی ماشین همراهی می‌کنیم و از آنجا به سرکارش برمی‌گشت. آنسیر خوشحال به خانه برمی‌گشت، کفله باچه را ننگه ننگه می‌کرد، یاق ننگه‌اش را از این هوردشان باز می‌گذاشت، نذیرا به کولای هاسی فروخت، ماد به حمزه می‌رفت، از حمزه برمی‌گشت، سرورافش را شانه می‌کرد، گورنه‌ها و اینهاش را سرحاب می‌نابند، روی کفشهایش را می‌سست، چادرش را به سرمی‌انداخت و در درون می‌رفت. اینچورد و فنه‌ها اکثر بچه‌ها از کزبه و جیب خود هم می‌شدند، او برنمی‌گشت دنبال سرش را نگاه می‌گفت. تا دو کعبه دیگر اثر - - می‌آورد، فقط از حوردش می‌برسیدند تا کجا آورد می‌رود تا -

هنوز هم دلش می‌خواست باور کند و از خودش می‌پرسید:

- راستی، کجا می‌رفت!

راهی به سف ذوالقدر رسید این که پیش بابایش برود، در هر طور شده فوراً به خانه بیازد، در کرسی حور ناست - با او هم‌مدنی کند، فکر کرد می‌دود می‌رود می‌رسد، زیر باروی بابا را می‌گیرد، بندش می‌کشد، به خورافش می‌گردد، دلش برایش می‌دهد، به حورده می‌آوردش، برایش چای داغ درست می‌کند، کاری می‌کند که خوراش سرد می‌رود، دلش خرد می‌خورد، باه می‌رود و پناه حور قریبانه او اوست بابا - بر مرد کولای می‌نابند و برایش می‌آورد، بوی آب گرم و آبش می‌کنند و می‌دهند سر بکشند، می‌دانست که حال ماد را به همین بسته است.

بابا نبود، زبانه بود - جا خالی بود - ذوالقدر دمی همانجا معطل

ایستاد. چیرگی به عقلش نرسید. بابا کجا می توانست رفته باشد؟ از کدام طرف؟ روبه کجا؟ به مسجد؟ نه، او مسجد رو نبود. خیلی وقت بود که دیگر نماز نمی خواند. به گود؟ نه. او دیگر پولی به کیسه نداشت تا بابت دود تریاک بدهد. علیجان هم که به او نسیه نمی داد. پس در کوچه ها سرگردان شده بود؟ در این هوای سرد؟ او که يك دم پیش آنجور می- لرزیده، نومی که چه های بر لای و لجن پر سه یزید چکار؟ دنبال چی؟ برای چی؟ لابد نیم تنه ای کهنه اش را روی سرش انداخته و ناپشت خم شده اش، مثل دیوانه ای آرام، از کنار دیوار راه می رود، دندانهایش از سرما به هم می خوردند و صدا می کنند، نشن می لرزد، می نالد و صدائی مثل صدای يك حیوان - حیوانی که ذوق قدر نمی شناسدش - از گلو بیرون می دهد. آب نومی کفشهایش می رود. حتماً آب نومی کفشهایش می رود. و اگر هوا رو به سردی گذاشت چی؟ پاهایش بیخ نمی زند؟ لابد هر چه سرما به او فشار بیاورد، او هم ناله هایش را بلندتر از گلو بیرون می دهد. ناله هایش لابد دل آزارتر می شوند. مثل ضربه ای گداهای تنها، در خلوتی کوچه های شب. و حتماً لت در می ساز می شود و دست پیرزنی، دست پیرزنی که چادر خود را محکم به دندان گرفته نگاه ای نان و گوشت کوبیده ای شب مانده از لای در بیرون می دهد و پدرش، چراغی نزدیک در خانه می ایستد، اول شرم می کند، بعد باشک، با دودلی دستش را دراز می کند و نان و گوشت شب مانده را از دست پیرزن می گیرد و دست خشکیده و بلند خود را به زیر بال نیم تنه اش می کشاند و زیر لب می گوید:

و خدا به سفره‌تان پرکت بدهد!

— وها؟ حتماً این کار را می‌کند؟ شدنی است؟

ذوققدر این را از خودش پرسید. اما از خود جوابی نستاند. پس، ناچار به کاروانسرا برگشت و به خانه‌شان رفت. سوراخش اوستانباز پیرمرد ریش‌حنائی را دید؛ اما یادش رفت سلام کند. از او که گذشت، این را فهمید. اوستانباز حرفه‌گرد و به لانه‌اش خزید، و ذوققدر هم به خانه پا گذاشت. برای کرسی آتشی درست کرد، بچه‌ها را زیر کرسی نشاند، آرامشان کرد؛ خودش هم يك گوشه نشست و تکیه‌اش را به بالش داد و توی فکر فرو رفت و تگرش به صدای سرفه‌های کننده پاره‌ی پیرمرد ریش‌حنائی‌ی کولی داد.

ماهر و جمال آرام آرام داشتند به خواب می‌رفتند. پلکهای ماهر و به هم آمده بود، و جمال سر روی خانه‌ی او گذاشته بود و می‌رفت که به تمامی بخوابد. اما ذوققدر را خواب نمی‌برد. پلکهایش خسته شده بودند، اما خواب نمی‌آمد. می‌آمد دور چشمها پاره‌ی می‌زد، اما بر پلکها نمی‌سست. نیش می‌زد و می‌گریخت، می‌گریخت و مزه‌ها را می‌آزرد. میان کاسه‌های چشمها انگار نرمه‌ش ریخته بودند. يك جور حال دیگری داشت. حس می‌کرد کله‌اش پراز سرب شده. سنگین و بزرگ به نظرش می‌آمد. فکرهاش در مغزش جا گرفته بودند که نمی‌توانست بفهمدشان. اذیتش می‌کردند. یعنی چه؟ یعنی چه؟ پدرش خیلی شکسته شده بود. خیلی شکسته شده بود. چی شده بود؟ دیگری شد به او نام پدر داد؟ برای

چی؟ هر کدام از طرفی می‌روند، هر کدام از طرفی رفتند. هر کدام از طرفی رفته‌اند، دیگر نیستند. انگار نیستند، گم شده‌اند، انگار نبوده‌اند، انگار نبوده‌اند. انگار هیچ‌وقت نبوده‌اند، هیچ‌وقت از آتش فقط يك هفته، ابروی سیاه، دو تا چشم پرشی، يك دهن پر از دندان سفید و ریش‌های موی پیچ در پیچ، يك جفت کفش قرمز، و يك چادر سیاه بانایی که به بالش می‌داد، در خانه مانده بود، در خانه مانده بود، در خاطر حباب مانده بود. در خیال ذوالقدر مانده بود. این چیزها نبودند، ردشان بود. مثل سایه‌های گذر مانده، سایه‌های راننده، مثل گذر سایه‌های گریه‌ای از لب بام، این‌ها نبودند خیال بودند. حالا خودش که چا بود؟ آتش که چا بود؟ شب و سرما. این دو تا مثل اینکه از هم رانیده‌اند. چرا آدم حس می‌کند هر کس که این دو چیز، شب و سرما، نگیر کند، او و چاله می‌شود؟ آتش حالا توی شب و سرما، نور آینه، و مثل آینه، حس چو آینه می‌دست‌زبان‌ها بود. او مثل کبک بود، توی سرما هم گرم بود. ما کجا بودیم؟ کجا بودیم؟ چرا این فکر، مثل پاشنه، همیشه آرد بود که جانم بویانه را بگیرد، کجا اطلاق کردم، بهار سماوره گرمی، و آتش، چو آتش را از آینه، و آینه‌های یفتش را لایت باز کرده و لم‌دازه کجا آمد زاده، بهشت روی اورنگ و ستیلا و سیاهی بهی که موهای زرد و پیچ پیچ در پیچ از یفتش را بر سر آینه، کجای بیرون افتاده، و کسی که پوستش همچو، بوی مس، و چرم را بشو می‌دند بوی جوش زردی کوسند و گاو، بوی سلاخ، و بوی آغزبان نمرده‌های اردک‌ها و شتر،

- شب بر این فکر!

چه موزی بروا چه موزی بود! هر وقت ذوققدر به مادرش فکر می کرده این هم، این فکر هم مثل بال مگس به مغزش می چسبیده. تنه او اصلا پورا باید اینجور فکرها را به مغز او زده آن کی راه می دهه این فکرها خودشان می آیند. این سینه صبح از خواب بیدار می شود و این فکرها در سر او آیند. بوی کشته ای می رسد و فریاد می شنود. مادرش که موز را به چیزی فکر کرده آنها را برودند او را طایلی می کنند. مثل درخت به دست زبانت می بریزد چه سینه ما را چه سینه او را. حالا چته باید نکنیم!

دو تا زبانت را از سر دشت می بریزد. مادر می گوید حالا خنینه بچست!

هوای خانه انقدر دم دانه است که سینه بود. دو تا قدر نتوانست پیش از این از خانه بیرون برود. در آن روز در آن ایستاد و دیگر نگاه کرده هر دو بخواب رفته بودند. در آن روز از خانه بیرون رفت و سر هاشان را هموار کرد. آن روز هر دو تا شش از درخت را کوبیدند. جمال هنوز پنج شش ساله بود و ماهر و نازک اندامه آن وقت و صورت حال روی دست ذوققدر مانده بودند و او حس می کرد که ششها را آنهاست. هم مادرشان و هم پدرشان.

در را آرام باز کرده پا به جبهه کاروانسرا گذاشت. همه آنجا نمی ایستاد. شب و خاموشی همه جا را پر کرده بودند. کوهی به خواب رف نه نشسته بودند. اما نگاه به آن تفاوتی چو کوه هایشان بر سر

صدای چکشکاری انبرهای قندشکن و منقاش و کارد آشپزخانه و سیخ‌های کباب، در هوا بود و می‌چرخید. مثل اینکه صداهای روز به آسمان رفته بودند، گم شده بودند، و حالا داشتند پیدا می‌شدند و پائین می‌آمدند. صدای آواز «نجات» هم می‌آمد، او همیشه، وقت کار می‌خواند. و لایبی می‌خواند. یکجور دل‌کنده‌ای می‌خواند، نوری سوراخی بی‌که از حلب و خشت، کنج کاروانسرا برای خودش درست کرده بود، پشت ستان کوچکش می‌نست و انبرهائی را که روز پیش از کوره در آورده و روی هم ریخته بود، چکشکاری و پرداخت می‌کرد. حالا هم صدایش نوری هوا بود و هم ضربه‌های چکشش. خانواده‌های دیگر هم بخواب رفته بودند. هم چراغ شیره کشخانه‌ی علیجان خاموش بود، و هم کوتره‌ای زاغی از صدا اذیت بردند. تنها سرفه‌های نشگیر اوستانپاز، پیرمرد ربش‌حنائی، گه‌گاه می‌آمد. ذولقدر می‌دانست که از ننگی نفس دارد و شبها را خواب و بیدار به صبح می‌رساند. اول از او می‌نرسید، اما کم‌کم آشنا شد. چینی آخته‌ها، آفتاب که وقتی می‌دیدش سلامش می‌کرد. ذولقدر مثل اینکه از چیزی واقف داشته باشد به اینسوی و آنسوی نگاه می‌کرد. دور تا دور کاروانسرا خانه‌های کوچک کوچک بود. هر کدام مثل یک لایبی روبه‌را، ذولقدر همیشه می‌دید که آدم‌ها وقتی می‌خواستند تو بروند، خودشان را خم می‌کردند. و این جور وقتها مثل چیز دیگری غور از آدم می‌شدند. نمی‌دانست مثل چی؟ اما می‌دید، بد که مثل آدم‌باز نیستند. اما لا آدم‌باز چه جور شکل و قاعده‌ای باید داشته باشد؟ ذولقدر این را هم درست نمی‌دانست. ذولقدر هیچ چیز را درست نمی‌دانست.

اما همیشه وادار می‌شد که از هر چیز سردر بیازرد. خودش هم این جور می‌خواست، برای همین، دایم هوش و حواسش به دوروبرش بود. به هر چه که دوروبرش می‌گذشت، گسوتی می‌خواست، مغز هر چیز، هر پیش‌آمد و هر موضوعی را بشکافد. می‌خواست از جزو جزئیات سردر بیازرد. بداند، می‌خواست همه چیز را بداند. اما راه دانستن هر چیز را نمی‌دانست. برای همین، بیشتر وقتها گیج می‌شد، شقیقه‌ها و چشم‌هایش درد می‌گرفتند. کلافه می‌شد و از حالی که داشت می‌گریخت.

میان‌گودال کاروانسرا از حلبی‌پاره و آهن‌های زنگ‌خورده خرمی‌درست شده بود. کنار خرم آهن و حلبی‌پاره، درشکه‌ی نکته‌ی پدر ذولقدر سیاهی می‌زد. تا چراغ‌فعلی اسب درشکه‌اش را فروخته بود، حیوان را توی طریقه‌ی کاروانسرا می‌بست، درشکه را هم بیرون در، کنار دیوار می‌گذاشت؛ صبح به صبح اسب را از طریقه بیرون می‌کشید و با کمک ذولقدر، درشکه را به اسب می‌بست. «بسم‌الله» می‌گفت و از در کاروانسرا بیرون می‌رفت. چه‌اسبی هم بود؛ سیاه و لاغر، ذولقدر، حالا که فکرش را می‌کرد یادش می‌آمد که این آخری‌ها مثل بنت‌پز شده بود. بزی که موهایش ریخته‌اند. استخوان کفلی‌هایش بیرون زده بود. روی تیره‌ی پشتش زخم کهنه مانده بود. گردنش نیج‌کنده و خشک شده بود. گوش‌هایش لقی شده، بودند. سرزائنه‌ی حیوش از سی‌سکندری خورده، زخم شده بودند؛ و روی چشم‌هایش هم شباری‌کنز بسته بود. ذولقدر بی‌اختیار به طرف درشکه رفت. درشکه، شکسته و

پاره پوره و از تواره افتاده بود. مثل آدمی که به ضرب چماق از پدرش آورده باشند. ذولقدر در درشکه چرخید، بعد بازوی رکابش گذاشت، از آن بالا رفت و سر جای پدرش نشست. آن وقتها، چراغعلی گاهی گاهی ذولقدر را هم کنار دست خودش سوار می کرد و تا میدان می برده آنجا پیاده اش می کرد تا به مدرسه برود. ذولقدر، کنار میدان از رکاب پائین می پرید، راهش را کج می کرد و یکبار دیگر برمی گشت و از زیر لبه‌ی کلاهش، رفتن درشکه را نگاه می کرد و به صدای سم کوبیدن اسبشان تگوش می داد. اما حالا، جای اسب خالی بود. انگار که هیچ وقت نبوده است. پیش از این ذولقدر، نگاه و بی نگاه پدرش را می دید که یکی دو نفر را دنبال سرش راه انداخته و خودش هم مثل آدم‌های رعشه گرفته، روبه کاروانسرا می آید. آن‌ها بکر است بالای سردرشکه می آمدند، کمی نگاهش می کردند، باهم چانه می زدند و می رفتند. و باز فردایش چراغعلی آدم‌های تازه‌ای را بالای سردرشکه می آورد و باهم مشغول چانه زدن می شدند. اما هنوز هنوز نتوانسته بود درشکه را بفروشد.

ذولقدر همانجا، سر جای پدرش، مثل هم‌فروز کرده، نشسته بود و با خودش فکر می کرد. فکرهایی که تا امشب و این ساعت به سرش نژده بود. بنگ جور پریشانی خاطر داشت. پریشانی خیال. تا حال کمتر این جور شده بود. همیشه، شبها می خوابید و صبح‌ها بیدار می شد و از خانه بیرون می رفت. تا وقتی مدرسه‌ای بود روبه مدرسه می رفت، از وقتی هم که مدرسه را تمام کرده بود، راه خیابان‌ها را پیش می گرفت و می رفت

دوروبر چرخ‌های ملو افی‌ها برای خودش می‌پلکید و نوی میدان بارفروش‌ها کمک این و آن می‌کرد و به جایش کسی میوه و سبزی می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت، و اگر احیاناً پولی گیرش می‌آمد نوری فلک می‌انداخت تا برای عیدش کفش و پیراهن بخرد. هرچه بود، روز و شب برایش همیشگی و معمولی بود. هیچ وقت «فردا» دلش را نمی‌لرزاند، بودن پایا و مادرش، باهمی ناجوریشان، برای او یکجور پشنوانه و تکیه‌گاه بودند. حس می‌کرد کسی را دارد، کسانی را دارد. مادری که برایش کرسی را گرم کند، پارگی‌ی رختهايش را بدوزد، و نفرینش کند. و پدری که به رویش برائی شود، به او چشم‌غره برود، فحشش بدهد، و گاهی هم پلک «دو قرانی» کف دستش بگذارد. اما امشب طوردیگری بود. غیر از شبهای پیش. و «فردا» مثل اینکه چیز تازه و عجیبی بود که یادت می‌آمد. فردا پهن و بزرگتر بود. و اوننها و تنها تر بود. حس می‌کرد چیزهایی از او جدا شده‌اند. و او هم از چیزهایی جدا شده است. مثل این که قبائی را از تن او واگردانده بودند. سرما. سرما. حس می‌کرد فشار سرما پیشتر شده است و دم به دم دارد پیشتر می‌شود. فردا چی می‌شد؟ فردا چطور بود؟ فردا چی بود؟ رنگ و بویش باهمی فرداها، آیا فرق نمی‌کرد؟ آیا فردا، همین آدم‌های دوروبر با چشم دیگری به او نگاه نمی‌کردند؟ فردا برادر و خواهرش چطور از خواب برمی‌خواستند؟! چطور چای و نان می‌خوردند؟ چه می‌کردند؟ اینها همه برای ذوق قدرستوال بود، و او جوابی برای خودش نمی‌یافت. گویی همه چیز خود را او باید روبه‌راه می‌کرد.

صدای به هم خوردن در کاروانسرا، خیالش را برید؛ او را از جا کند و بی اختیار رویه سوی درگرداند. در کوچک آدم رو باز شد و زنی قدم به دالان گذاشت. ذوققدر فکر کرد باید از کوفی‌ها باشد. اما نه، مادرش بود. قدی کشیده در چادری سیاه. او، این وقت شب اینجا چکار می‌کرد؟ لابد آمده بود سری به اشان براند. ذوققدر به نرمی خودش را پشت درشکه قایم کرد تا مادرش او را ببیند، اما آتش هم به درشکه نگاه نکرد؛ یکر است رویه خانه‌شان رفت، در را باز کرد، پاتوی اتاق گذاشت و در را پشت سر خود بست. ذوققدر ماخود گفت و حالا او چه می‌کند؟ و منتظر بود که به صدای مادرش رو به خانه برود و وانمود کند که بیرون بوده.

مادر بیرون آمد، ذوققدر را صدا کرد. ذوققدر خواست رویه او برود؛ اما نتوانست. پایش پیش نمی‌رفت. ماند. بی جواب ماند و خودش را بیشتر قایم کرد. آتش، باز هم او را صدا کرد. یکبار، دوبار، چندبار. اما هر از ذوققدر خودش را قایم‌تر کرد تا این که مادرش خاموش به خانه برگشت و در را بست.

حالا چه می‌کرد؟ لابد می‌رفت که از بچه‌ها می‌نشست و نوازششان می‌کرد؛ دستش را روی موهايشان می‌کشید، نگاهشان می‌کرد، غمشان را می‌خورد، لبهايش به پرپر می‌افتادند و چشمهايش نرمی شدند. لابد زبیر زبانی، با آنها که خواب بودند حرف می‌زد. درددل می‌کرد. می‌گفت چاره‌ای ندارم. باید تا حالا بیرون می‌ماندم. کار دیگری نمی-

توانستم بکنم. باید می‌ماندم. وبعد ، لابد لبهایش را به دندان می‌گزید
 و از گریه‌ای خاموش ، بالهای بینی‌ش پرپر می‌زد. وبعد ، لابد سیگاری
 برای خودش روشن می‌کرد ، میان انگشتهای بلندش می‌گرفت ، پاشته‌ی
 سرش را به دیوار تکیه می‌داد و بالای سرش را از حلقه‌های دود پر می‌-
 کرد و بی آنکه بداند چی می‌بیند به گوشه‌ای نگاه می‌کرد. اما نه . نه .
 او دیگر نباید نوری غم برادر و خواهر ذوق‌نر باشد. نباید به سروگوش
 آنها دست بکشد. نباید با مهر نگاهشان کند. نباید. نباید. گریه‌هایش را
 هم ببرد سرگورپدرش ! دیگر چشمهای او پاک نیستند ، دستهای پاک
 نیستند ، نفس پاک نیست ، گریه‌هایش پاک نیستند . او نباید دهنش را
 روی گونه‌ی ماهر و بکشد . زلفهای جمال را از روی پیشانی‌ش نباید
 پس بزند ، روی چشمهای آنها را نباید ببوسد . ران ماهر و را
 نباید نیشگون بگیرد. نوری سرجمالی نباید نب بزند . نفسش را نباید
 روی گوش و گردن بچسباند . دستهای او بسوی خون تازی
 سلاح‌خانه را می‌دهند ، بوی عرق تن عربده . بوی تن سردی که
 پشم‌های سینه‌اش پیچ در پیچ و خاکستری رنگ است . نفسش بوی نهس
 او را می‌دهد. بوی جگر سوخته . بوی پشم ناشوی ، بوی سلاح‌خانه
 می‌دهد. نگاهش هم همینطور. دیگر نگاه نیست. مثل دو تکه گوشت است.
 گوشت خام . از آنها که اگر زیر دندان بگیریشان چندشت می‌شود .
 موهای تنت سیخ سیخ می‌شود. و لبهایش ... اووف ... لابد یکمانحنی
 مکیده شده‌اند. تا همین یکدم پیش. تنش بو می‌دهد. بوی عرق تن مردها

را می‌دهد. نه، نه. او دیگر نباید پای کرسی این خانه بنشیند. باید برود. باید برود و گم بشود. مایه‌ی سرشکستگی‌ست. ننگ است. آخ... کاش همین الان از در بیرون بیاید و برود گوشه‌اش را گم کند.

ذوققدر چه کپنه‌ای در دلش به مادر خود حس می‌کرد. دیگر ندی خواست او را ببید. نمی‌خواست که او را همین يك دم پیش، دیده بود. خیال کن شرمش هم می‌آمد که چشمش به مادرش بیفتد. حتی فکر مادرش او را می‌آزرد. بیزارش می‌کرد. می‌خواست که دیگر هیچ وقت روی آتش رانیند. با این همه ته دلش به حال او می‌سوخت. از فکر او خسته‌اش می‌گرفت، حتی حس می‌کرد دلش می‌خواهد برای او بگریزد. اما در ذوققدر این روحال جمع شده بودند. هم بیزاری، هم مهر. هم خواستن. هم نفرت. انگار بایک چشمش برای مادرش گریست و بایک چشمش خشم داشت. همین بیشتر مایه‌ی آزارش می‌شد. قلبش پر از سوزن بود.

با دیدن آتش به خرابی رفته باش. ذوققدر باور چنین باور چنین به پشت در آمد و گوش داد. هیچ سروصدائی نبود. فکر کرد آن خیالانش هم شاید راست نبوده، چون این طور پیدا بود که مادرش نخوایده است. خواست به خانه برود. اما رفت. دلش نیامد. سر ما اذیتش می‌کرد. در کاروانسرا براد افتاد. در را آرام باز کرد و بیرون رفت. صدای سرفه‌ی پیرمرد ریش حنائی‌ی کولی پشت سرش می‌آمد. کوچه خالی و خلوت بود. همه جا شب بود. چراغ‌های کدر برق هم از پاشیدن نور

در بیع می‌کردند، ذوالقدر لحظه‌ای ماند و بعد براه افتاد.

کنار دیوار میدان، با فروش‌ها آتش درست کرده بودند، توی
 یک چوب‌خالی آتش درست کرده بودند. ذوالقدر می‌نشاند. آنها
 هم ذوالقدر را می‌شماریدند. ذوالقدر پیش آنها رفتن و کنار آتش نشست.
 دو نفر بودند که شب‌زبان به صورت پایی می‌دانند. آنکه خواب رفته بود عدو
 تقی بود. و آنکه خواب رویه‌ای از روی چادر بازه کنار آتش نشسته و پانز
 یعداری روی شاهه از آنجا بود. دعای کرده بود اما علی آقا صدایش
 می‌کردند، خیلی وقتها ذوالقدر می‌آمد و کمک علی آقا، بار از ماشین
 باین می‌داد. عی‌نگر خیلی هم خوشی بود و یک ده زبانش بی‌فحش
 قرار می‌گرفت. ذوالقدر هم وقت کار به پیش‌های از خود داشت. از او نیکو
 بود، چون به کارش می‌زد.

– بطور این وقت شب رجوع زودایی برود؟

ذوالقدر کنار خیلی آتش نشست و دست‌هایش رو روی هرم شعله
 گرفته. علی آقا چش‌هایش را پشت دست مالید و به ذوالقدر نگاه کرد.
 – ها!

ذوالقدر همچنان خموش و نگاه بر آتش ماند. علی آقا با نگاه
 تخته‌ای آتش را جلا داد و گفت:

– سرش بی‌باید زاننده که لول می‌خورد و سر پایی می‌زند
 ذوالقدر با هم بی‌جواب ماند. علی آقا گفت:

– نه تم حالادیدم که داشت می‌آمد. همین‌جا تو میدانی از ماشین

پیادهاش... شد!

هرچه را که علی آقا میخواست بگوید، ذولقدر می دانست. بیشترش را هم نمیخواست که او بداند. علی آقا يك استکان چای مانده برای ذولقدر ریخت و جلوی او گذاشت و پلاکهای سنگینش را برهم گذاشت. ذولقدر گفت:

— به خواب، من بیدار می مانم.

علی آقا خودش را گرد کرد و کنار جلینك آتش خرابید. ذولقدر چایش را خورد و به نزدیك گرمای خربید. دیگر خواب از سرش پرید و بود. به همان حالی چشم گرداند. پاسبانی و مگس آنطرف میدان، در سایه روشن دیوار پرسه می زدند. ذولقدر رو گرداند. شب خیلی گود بود و خیالات در آن در خوابی سمع بودند. دیگر داشت از دستشان دله و عصبانی می شد. چه چاره ای هم نمی دید تا بتواند از گیرشان رها شود. مثل مگس دور دوش کرده بودند. اما مگر این شب تا کی میخواست طول بکشد؟ تا قیامت؟ آجرش تمام می شد. باید تمام می شد. مثل دوده سیاه بود و مثل جرمی که به پشت دست بچسبند. به روح ذولقدر چسبیده بود. باید آجر می شست. باید از خودش دور می کرد. دیگر تاب این را نداشت که روبرو این دیگت سیاه بکبار و دیگر هم فکر و خیالات گزنده اش را دور کند. به حسنی نداشت. که چی بشود؟ مثل اینکه آدم با دست خودش صدمه بچد کزدم را به جان خودش بیندازد. برای چی؟ که خودش را بچزاند؟ نه. باید شب را تمام کرد. باید شب را به سر آورد. به سر آمد.

اما پر عمرترین شب‌های عمر ذولقدر بود. چه طولانی و دراز بود ا بلك
والان سباه و بی‌سروته، اما روزنه‌ای در آن پیدا شد. سحر پیشانی خود را
گشود. میدان به جنبش درآمد. علی آقا برخاست و ذولقدر را دید که
همچنان روی خاکسترهای گرم چلبك، خم مانده است. علی آقا پس سرش
را خاراند و گفت:

— حالا تو بگیر بخواب. جاگر مه.

ذولقدر برخاست. حس می‌کرد استخوان‌هایش تیر می‌کشند.
تنش را کش داد و گفت:

— نه، من می‌روم خانه. کار دارم.

علی آقا چندنا برتقال و سیب مانده توی بلك پاکت ریخت و به
دست ذولقدر داد. ذولقدر پاکت را گرفت و روبه کاروانسرا براه افتاد.
سنگتراش‌ها هنوز دست به کار نشده بودند. گل و لای کف کوچک پیخ
بسته و سفت شده بود. کوای‌ها تک و توکی از خواب بیدار شده و بلكات
در کاروانسرا را باز گذاشته بودند. ذولقدر پا به والان گذاشت و روبه‌در
خانه‌شان رفت. در را که باز کرد، مادرش را دید که به‌فچه بندبش را بسته،
چادر به‌سر کرده و می‌خواهد از خانه بیرون برود. آتش، پسرش را که
دید ایستاد، به او براق شد و گفت:

— شب کجا بودی؟

ذولقدر به حرف او التفانی نکرد. حتی به مادرش نگاه هم نکرد.
از کنارش گذشت و به کنار کرسی رفت، بغلی دست خنجر و برادرش

نشست. آتش به او بزرگشت. از چشمهایش خون می بارید. دندانهایش
را روی هم فشار داد و گفت:

- هر جهنم که بودی خوبه! حال من می رم و دیگه بر نمی گردم که
شکل نحس شماها را ببینم.

اینرا گفت و بیرون رفت و لت در را پشت سرش به هم زد. ماهر و
صورت خود را در لحاف پوشاند و جسمال گریه را سرداد. ذوقدر
برخواست. در را محکم بست و به برادرش تشر زد:

- بی گریه!

جمال خاموش شد و ذوقدر روی کرسی نشست. آرنجهایش را
روی زانوهای گذاشت. و سرش را پائین انداخت. لحظه ای همه
خاموش بودند. ذوقدر ناگهان، مثل ببری برخواست و میانهای خانه ایستاد.
بعد شروع کرد به قدم زدن. خودش چنین خواستی نداشت، اما احساس
می کرد قدمهایش را دارد بزرگتر از همیشه بر می دارد. کنار دیوار را
گرفته بود، می رفت و بر می گشت و دندان بر هم می سائید. راه سه ساله را
باید یک شبه می پیچود. همین شب باید از میان هزار شب می گذشت.
فشرده. فشرده. تا مرد شدن او هزار شب راه بود.

رو برو، چشمش به کلیجه پوستین کهنه ای پدرش افتاد که به میخ
آویزان بود. این نیم پوستین کهنه را، پدرش وقتی می پوشید و بسالای
درشکاهش می نشست که برف می آمد. اما حالا دیگه خیلی پاره پاره شده
بود. به تن نمی ماند. ذوقدر کلیجه را از میخ واگرفت و آنرا بی اختیار

روی دوشش انداخت. کنار در، آئینه‌ی شکسته‌ای به دیوار بود. جلو آئینه ایستاد و به خودش نگاه کرد. چه بزرگه شده بسود! حس می‌کرد شانه‌هایش پهن شده، قدش کشیده شده و پشت‌لبش مو در آورده است. نه، سیپیل باربکی زیربشی خود حس می‌کرد. حتی می‌توانست دستی رویش بکشد. خیال نمی‌کرد. اصلاً خیال نبود. نباید خیال باشد! برگشت، به دوروبر خود نگاه کرد. خواهر و برادرش کوچکتر از همیشه به نظرش می‌آمدند. خیلی کوچکتر. انگار بچه‌هایش بودند. و او، خودش را مثل تنه‌ی درختی می‌دید. درختی که در جنگلی، کنار همی درخت‌های دیگر روئیده باشد. و این بچه‌ها را مثل دونه‌آجوجه، دونه‌پرنده‌ی کوچک می‌دید که روی شاخه‌اش نشسته بودند. یکباره حس کرد، سر جای بابایش - مثل وقتهایی که سالم و محکم بود - ایسازه است. خودش را از آنچه بود، بزرگتر دید. خیال کرد به جلد پدرش فرورفته است. و حالا بازی را که زمین مانده او باید بردارد. روبه‌در رفت.

- چرا پوشین با بار پوشیدی؟

ماهر و اینرا پرسید. ذولقدر روبه‌ار برگشت و گفت:

- دیگر بایا نیست.

- او که هنوز از پیش ما برفته.

- رفته. او هم خیلی وقته که رفته.

- پس ما حالا چکار باید بکنیم؟

ذولقدر گفت:

- این مزدبکی ها ، با این تیر از مسجد يك كسارخانه ی بلورسازی
 هست. من هم بروم آنجا . می چسبم تا کاری گیرم باورم . تو هم می روی
 به مدرسه ت .

ماهر و گوئی جان گرفت ، از زیر کرسی بیرون آمد و بجای هر حرفی

گفت :

- جای و نان نمی خوری برات درست کنم؟

- امروز نه ، باید زودتر بروم . اما فردا چرا .

ذولقدر کلبچه پوسین را خوب به شاهه خابش کشید و از در بیرون

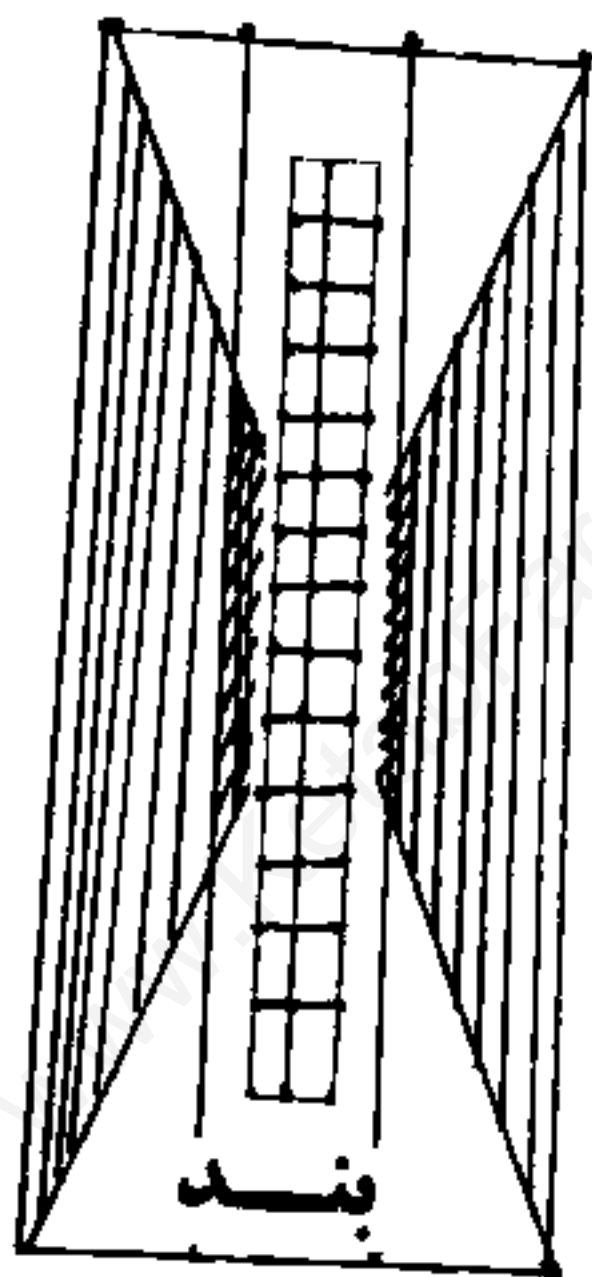
رفت . ماهر و گوئی هم پندیده گفت :

- من چی؟

برادر ، شاهه اش را گرداند و به او گفت :

- مگر يك حرف را چه از من می زنی؟

خبر ماهر و گوئی شد ، ذولقدر با او در بیرون گذاشت و رومه در
 کنار او ایستاد برادرسد . او سنا را به پیرو مرد گولی . از درخانه اش بیرون
 حرکت بداد و دست در سو می گرفت . و چراغ علی ، از هم دو نفر را دنبال
 سر خود می بردند ، در راه دیدند ، دو داشت به طرف ... نکتی شکسته اش می بود .
 چاره ای ، ذولقدر را تکه تکه شد ، نشانش نکرد . ذولقدر هم با بایش را نگاه
 نکرد ، به پیرو مرد گولی سلام داد و از در کنار او بیرون رفت ، نوی
 کوچک بر او داشت و گوئی با قدم هایش را بلندتر از همیشه بردارد . قدمهایی
 مثال فریب می کشد .



وارد دالان که می‌شدی دست چپت سه تا در بود، و پشت هر در
 يك اتاق: مطبخ، جای خواب، و يك اتاق دیگر که پنجره‌اش رو به
 قبله باز می‌شد و آفتابگیر بود. کف دالان يك کفاره‌ی پاخورده پهن
 بود و در آخر با دو نایله‌ی آجری به حیاط پیوند می‌خورد. حیاط
 به‌پارگوش و جمع و جوری بود و مسطحش با آجرهای قدیمی خورنگ
 فرش شده بود. حوضی در وسط داشت که رویش را با دو تا تخت‌تاب
 کهنه‌ی چوبی پوشانده بودند. هوای سردی بود و هنوز برف‌های
 بیست روز پیش تزی خویرکنار حوض کوت شده، یخ بسته بود.
 دکان آن طرف حیاط بود و پشت به قبله داشت. و تنها درش
 رو در روی در دالان باز می‌شد. دکان دراز بود. به این معنی که تمام
 بدنه‌ی جنوبی حیاط را گرفته بود. سقفش مثل سقف بیشتر خانه‌ها و
 دکان‌های دور از چشم مردم، با چوب پوشش شده بود و دیوارهایش
 کاهگلی بود. کف دکان به اندازه‌ی يك زانو از کف حیاط گودتر بود
 و نزدیک به شکمسر، نم به استخوان پایه‌هایش دریده بود. روی سه

بدنه‌ی دیوار سه تخته قالی به دار بود و روی یک بدنه‌اش یک قابله‌ی
 نیمه‌کاره که از دور خیال می‌کردی ایربشکن است. پدای هر دو قابله‌ی
 به اندازه‌ی یک زانو بالاتر از کف، آواری به چهارمین کشید شده بود
 و بچه‌ها تشکچه‌هایشان را روی آن‌ها می‌انداختند. پای هر دو سنگاه
 پنج طفل قوز کرده، مثل پنج لاک پشت نشسته بودند و می‌باغند. در حرم
 پنج تا دختر بودند و بقیه پسر؛ همه‌شان بنام‌خضر توفیری ده - و هفتاد
 قد همه‌شان کوتاه بود و رنگ همه‌شان زرد و بن‌داز. مثل شلم پخته‌های
 شبانده. پیر عمرتر از همه‌شان اسد بود که هجده سالش مرشد. اما اگر
 سچاش را نمی‌دید، یا از نزدیک نمی‌شناختی باورنسی بود که
 از دوازده سال بیشتر دارد. قدش از یک ذرع کمی بلند تر بود. بدنش
 از یک اسکلت کوچک کمی گوشه‌دار تر. و قلم‌های دست و پایش بازتاب
 مثلانی، وزرد بود مثل ساقه‌ی جو - پوست - و پایش نه - نه - نه
 ریز گواندش چسبیده بود و تخم چشم‌هایش در ده حلقه فرو رفته بود
 نگاهت که می‌کرد می‌گفتی که چشم‌هایش مد دور تا آنجا که زمین شود
 گردش کوتاه بود و چنان که باشد که گاه پایش را می‌شود شمرد
 کلاهش صاف و پیر بود، نظیر کلاه‌های شمرده و آفتاب‌خورده. میرزا
 مظفر زیر دق برده‌اش بود تا ریش‌های کچی را در میان سوراخ‌ها
 اما چیزی که بود هنوز یک لاج و هم از پوست سیر اسداله سوز شده
 بود، و اگر روی سرش یک سبزه روغن می‌ریختی می‌شد با انگشت
 چموش کرد.

این بود که نوی چاره‌بازی در کلاه سبزه‌ها مظفر هیبت اسد از
 همه‌ی شاگردها مشخصتر و کم‌بیش از همه بهتر بود. سر آزرگر حصار

می کشد و کار آمد و بعد از میرزا مظفر حرف حرف او بود . پای دارک
 می نشست هفت هوش و خواست به کاری بود که میکرد . دستها پیش
 مثل لوزی می چید و بنید و چه شبهاش مثل چشم چلچله روی نقشا می برد
 و نهانش مثل زن طوطی رنگباراسی شعر و چهار پوزه دیگر به حکم
 ارنج های رنگ به رنگ راه هم می بردند . سهواً مظفر هزار جوهر
 وجهی بر تنای که اسداله در کار داشت حفظی برد ، اما هیچ وقت به رونق آورد

بیشتر روز را پایک زیر شلواری آبی و یک جفت گیوه ، ملکی ، یک تا
 بیستای سیاه ، و یک عرقچین گریزایی ، دستش را بیخ کمرش می گرفت
 و پشت سر پیچه ها قدم می زد و از پشت گوش ماباشان به دست ها نگاه می کرد .
 هر دانست خودش وجود دیگری است و خودش پشت سر پیچه ها محالست
 سینه را دارد در پشت گردنشان و خودش که عفت حرکت دست ها را
 می شود و کارها منظم تر .

میرزا مظفر آدم نیز و باریکی بود . گوشت و کلی نباشد و چهل
 و پنج تن سالک به نظر می رسید . پای راستش کوفته می کرد و کمرش
 مختصری تا شریک بود ، داوری که بیشتر وقتها برای اینکه بتواند
 سر پا بایستد مجبور بود یکدوشش را به خالیگاش سنون کند . سودن
 نشک و کدر بود . مثل یک تکه نان که یک هفته ندره مانده باشد .
 موهای سرش درخته بود و فقط پس کله اش یک قبضه مانده بود که آن هم
 یک دوکی سفید شده بود . دندان هایش یک در میان شده و چشم هایش
 بیرنگ و سرد بود مثل در فک شیشه ای ناسور . ده پانزده سال پیش از
 بیست آمد و یک قواره زمین کنار شهر خریده بود و اتفاقاً ضریب ساخته
 و در آن زمین را می با کرد بود و بعد از سه روز بقیه را خانه را رنگ و رو

داده و کم دکن را از خانه ی نشیمنش فرود کرد ، و شاگرد جمع کرده و پشت کله را گرفته بود تا حالا که شاگرد هایش سر بهائزده نفر سر زدند خانه و زندگیش هم روبراه شده بود ، هرکی از دور و نزدیک می شناختند می دانست که نماز و روزه ی مظفریک وده هم لنگه نمی شود تا با به کردن خودش حرفهایی هم بهشت سرش زدند از این قبیل که : اگر

غلط نکنم آدم از شاگردی در خانه ی مردم به جایی نمی رسد که یک دقیقه از راه برسد و زندگانیی برای خودش سرپا کند ، هر بهیولای که بوده سر مردکی میرچندی در آورده ...»

اما خودش تا حرف می شد غیرت و از خود گذشتگیش را به رخ شاگرد هایش می کشید و می گفت : «من چهارده سال نمودم ، روزی پونزد ساعت پیش به اوستای میرچندی کار کردم و خم به ابرو نیاوردم ، تا آخرش خودش برام عروسی گرفت و دامادم کرد ، و حاشیه می داد که : «زن یکی ، خدا یکی ، اوستا یکی ، بچه ها هم حرفی نداشتند ، سرشان پایین بود و از نیش آفتاب تا بعد از غروب که صدای مؤذن از گلدسته ی مزار امامزاده بهیجا بلند می شد مثل کژدم روی تشکچه هایشان چیده بودند ، چشم هایشان روی گلیبونه های فرش مهار بود و انگشت هایشان مثل باد حرکت می کرد ، اذان که ختم می شد ، کمر هام راست می شد و نفس ها آزاد ، و خون نوی پاهای خشک شده ام می افتاد ، هر طفل دستمال نانش را بر می داشت ، گیومه هایش را ور می کشید ، وار در بیرون می رفت ، و اسداله تمامی ماند میان چهار تا دیوار که نقاشی شده بود از پنج های رنگ برنگ و به قفسی می ماند از گل . در این لحظه که بچه ها از دکان پامی کشیدند و غروب مثل آواری روی سر شهر می ریخت دل اسداله بیشتر از همیشه می گرفت ، و بیشتر از همیشه

احساس عربی می کرد . تا بیچه ها بودند اقلن همفشی وجود داشت . اما آنها که می رفتند حتا نفس اسداله هم تنها می شد و می بایست تا صبح که آنها می آیند با خودش و با خیالات درهم و برهم خودش سر کند . هنوز بیچه ها از دالان بیرون رفته بودند که مظفر لامبارا روشن می کرد و می آورد می گذاشت دم دار قالیچه و اسداله را صدا می زد و می گفت : «اشام درست میشه يك پوستی بچنبون» اسداله هم که دیگر به حالت يك هاگو در آمده بود جایش را عوض می کرد و می نشست پای دستگانه کباب و با حال و حوصله ای از روی ناعلاجی چشم و پنجه اش را می گذاشت در کار نقش و نگار قالیچه های کوچکی که بایست نظیر قالیچه های نمره بك ترکمنی از کار در بیاید . مظفر خیلی روی این کار حساب می کرد و چند بار به گوش اسداله خوانده بود که این فرش را برای آدمی می خواهد که تمام مشهد مثل انگشتری نوی انگشش می چرخد . و گفته بود که او هم می خواهد فرش را بفرستد به خارجه برای نامزد پسرش و اگر کار بی عیب و نقص از دار پایین بیاید انعامت حتمی ست . و اسداله که پرسیده بود صاحب فرش کیست ؟ مظفر بواسطه گفته بود : «متولی حضرت» .

هر که بود برای اسداله فرقی نمی کرد ، چون تا امروز برای خیلی از این قماش آدم ها ، حتا سرشناس تر نشان نور چشم تلف کرده بود و مظفر هم همین حرفها را بایک کمی این رو و آن رو معمولش داده بود . حتا گفته بود اگر فرش ما اسم درکتند و سرشناس بشود که هر دو مان بسته است . اما فرشها از دار پایین آمده بود ، از دیرون رفته بود و آب از آب تکان نخورده بود . و حتا يك دفعه هم محض رد قسم پیش نیامده بود که بگوشان دست کند نوی جوش و يك اسکناس پنج تومانی

زیر تشکجهی اسد بگذارد و بگوید: «دست و پنجه‌دات درد نکند» ولی
خوب عاجی هم نداشت آدم در خانه‌ی مردم بود، می‌دانست که بداش
دروغ می‌گویند اما نمی‌توانست بگوید: «مگو» و بیدریغ کاری کرد و
انگشت می‌سایید. و الحق این فرشی همان شده بود که مدافع می‌خواست.
رنگ و رخ دیگری به خودش گرفته بود و شکل و شمایل دیگری. در
ظرافت مثل ابریشم چین بود و در نرمی و لطافت انگار پوست سمور و
نقش و نگاش می‌گفتی از زیر و نه در تنان قلبی جدی حضرت سلیمان
در آینه. و دل اسداله هم از کاری که کرده بود در باطن شاد بود. یسا به
عبارتی، شادی اسداله به همان محصولی بود که به آن ظرافت از زیر
پنجه‌هایش بیرون می‌آمد و غرورش هم به همان زنده بود. و حتا شاید بشود
گفت، زنده بودنش هم به محصولی که به بار می‌آورد بستگی داشت. و گرنه
شب و روز سرگردن در یک حصار، زودتر از این‌ها آدمی مثل اسداله را
تلف می‌کرد. پدر و مادرش که می‌گفتی به حلق زهرین فره رفته بودند و
اسداله هم از آن‌ها امید بریده بود. فقط گاه به گاهی کاشندی از زبان
می‌آمد آن هم مثل یک دانه و به طلب پول که برای اسداله داشت کمینه
می‌شد. چون مجال این را نمی‌یافت که بنشینند و برای خودش دیگر نغصه
روی بار بگذارد. خودش به قدر کافی قدر داشت. بیشتر از اینش احتمال
داشت به سرش بزنند. این بود که از فکر پدر و مادرش می‌گریخت، اما
به چیر. فقط وقت‌هایی که کار می‌کرد برایش میسر بود که از این فکر هانند
و وقتی که شب به آخرش می‌رسید و از روی تشکجه‌اش دراز می‌کشید
چیزی که زودتر از همه به مغزش راه می‌یافت تصویر پدر و مادرش بود
و زهر که پخش می‌شد مثل مساهی در آب، در شش‌طرش موج می‌زد

و نما خروستخوان چه خاب بود و چه بیدار عذابش می داد . پدرش نما
سرفته بود نری خاله شان تخت گیوه می کشید و مادرش برایش
تکه پاك می کرد و دهنه می کوفت . اما بخت پشت به او کرد ، گیوه از
بزد آمد و پاپوش از قسوجان و بازار تخت کساد شد و دستش از کار
ایستاد و تخت های گیوه کنج خانهاش ایبار شد . آدم دست بدهن هم که
دستش بایستد دعش می ایستد . این شد که شوانست دوام بیاورد و دید
بهتر است از درخانه ی خودش برود بیرون تا در بی صناعتی و دست تنگی
چشمش به چشم سر و همسر نیفتد . چون آدم نادار هر چه از چشم
مردم آشنا دورتر باشد راحتتر می تواند نفس بکشد . این بود که بابای
اسداله قصد مازندران کرد . شنیده بود که در آن ولایت کار پنبه رونق
دارد ، به همین هوا خواست برود تا بلکه بتواند يك تکه زمین به
رعینش بر دارد و پنبه کاری راه بیندازد و بعد که سوارکار شد پسرش را
هم ببرد پیش خودش . هر چه نباشد بچه ی زمین بود و زراعت ، و برکت
خاک برکت دیگریست . . .

۴

یافر نیم روز مانده به اینکه بقیچه بتدبلس را جمع کند و ببرد
دم خط گرگان ، دست پسرش را گرفت و با خودش آورد به در خانه ی
میرزا مظفر . سلامی و علیکی و بعد مظفر پدر و پسر را به اتافی که
پنجراهش رو به قبله بود برد و روی فرشش نشاند . پدر اسداله سرود
کمبخته و لاغر ی بود رنگ صورتش سیاه زرد بود و ریش و سبیلی بسته

ر تراشیده داشت . يك كلاه دستچین سیاه سرش بود و يك نیمتهی
 گشاد سوقالی کربلا تنش . درخودش فروریخته بود و از استخوانهای
 برآمدهی صورت و رنگ چشمهایش پیدا بود که عمری عذاب کشیده
 و دم بالا نیاورده است ، و از هر حرکتش شناخته می شد که حالت مرد
 از خودگریخته ای را دارد . در اتاق میرزا مظفر که نشسته بود همه ی
 قوتش صرف این می شد تا ناله ای را که در سینه اش سر برداشته ، خفه
 کند . و به روی خودش بیازرد که طفل جان شیرینش را برداشته و
 آورده به درخانه ی مردی که به نامردی بیشتر می شود اطمینان کرد .
 و حالا باید کرنش هم بکند تا نگاهش دارد ؛ که او بتواند با خیالی
 فارغتر و پستی گرمتر از خانه اش و شهرش برود . همان صبح طلوع که
 اسداله برخاسته بود به مادرش گفته بود : « منم با شما میام ، و مادرش
 به باقر گفته بود . باقر اول اسداله را نصیحت و ملامت کرده بود و بعد
 که بچه یا توی يك كفش کرده بود که الاو للله من تنها این جانمی مانم ،
 او را يك فصل كتك زده بود ، تا گفته بود : « بابا جان که خوردم ، دیگه
 نمیام » . بعد هم دستش را گرفته و راهش انداخته بود به طرف خانه ی
 میرزا مظفر و توی راه باز هم نصیحتش کرده بود که : « بچه جان ،
 سر راهی اوقات تلخی درست نکن . بگذار ما بریم ، بعد اگر خدا خواست
 و رزقی رساند میام و تو را هم با خودم می برم . » اسداله خاموش مانده
 و همان طور اشکهایش را قورت داده بود . و حالا هم که پدر و پسر
 پیش میرزا مظفر نشسته بودند ، همچنان حالتی گرم خورده و چشم و
 رویی توی هم داشتند ، از دك و یوز اسداله معلوم بود که از صبح طلوع
 تا پیش آفتاب گریه کرده و هنوز هم گریه اش دنباله دارد و جبر پدرش

گریه را در گلویش حبس کرده است. دم در نشسته بود و سرش را
توی بخته‌اش فرو برده بود و گاه به گاه دماغش را بالا می کشید و با سر
آستینش پشت لبش را پاک می کرد و پندش بالا دستش نشسته بود و آن
به آن نگاهش می کرد و نگاهش به این معنا بود که: دنیا من این جا
هستم خودت را نگهدار، و مظفر که کلاغ را توی هوا هل می کرد
خوب می توانست این حالات را تشخیص بدهد و به روی خودش هم
بیاورد...

یکسکوت چند دقیقه‌ای به سنگینی پلشماه رمضان بر پندرسداله
گذشت. مثل این بود که مظفر با اینکه مطلب مالک را اسد و رفتن پندرش
برایش آشکار بود، باز بی راهی رفت و می خواست پندرسداله را ببیند.
تا که بلاخره پندرسداله سر حرف را باز کرد و مطلب را با میرزا مظفر در
میان گذاشت. چون بیشتر از این، حوصله و طاقت این نازجای خرکی
را نداشت به مظفر گفت:

— همون طور که بیشتر حرفش بود آقا میرزا مظفر، مامی خواهم
از این ولایت بریم. البته تا خدا چی بخواد. اما به هر جهت می‌بریم،
شاید فرجی بشه.

میرزا مظفر به حالت دعای خیر گفت:

— انشاءالله که فرجی بشه. انشاءالله که فرجی هم میشه. خداوند عالم که
باینده‌هاش دعوا نداره.

پندرسداله گفت:

— تا ببینم شاید فرج هم بشه. شاید خدا خواسته و شد. دیگه اجل
گرفت و تا گرفته.

میرزا مظفر باز دلدازی داد که :

خداوند هرگز رزق بنده‌ای را لشک نمی‌کنه. خود آدم بساید
دنبالش بره. خودش می‌گه و حرکت از او حرکت از من. او کار امل‌گانه
بالدور را که بیند ، هزار درد بگه را بدردی آدم باز منی کنه. حالام انشاالله
که بغیر و خوشی بری و اون حجام انشاالله کاردت زج بشه و توفیق بده اکتی...
کی فردا را دیده؟ نکالاهو پجر خودی بداید خدا صاحب همه چیز شدی.
بخت که خیر نمی‌کنه.

پدر اسداله گفت :

دیگه از نش بدست خودشه. هر چه خودش بخواد. ما میرزا
مظفر جان رضاییم به رضای خودش.
چاره چیه؟ باید رضا بود. بدجنسک خداوند همیشه دروت! ...
آدمیزادم مثل گوسفند می‌بانه، سالی شیش ماه اکثر اما هر دوشیش ماه
می‌گذره.

باقر که انگار ته‌دانش کمی نرم شده بود گفت :

از صبحم دارم به این بچه همی برام می‌گم.

مظفر گفت :

بعله. شب سمورم می‌گذره، لب‌آوردم می‌گذره. من و نو که

دیگه بچه نیستیم. سردو گرم روزگار را زیاد چشیده‌ایم.

پدر اسداله گفت :

من می‌دانم توجی می‌گی ، اما بداین مرد بگو ، می‌گه من دلم

برای شما تنگ می‌شه ، به گوشش خودتم که بابانا تو کلاهت را بچرخانی

خال و ماه آمده ورد شده ... شایدم تا یکی دو سال دیگه به قول فرمایش

شما ناخن ما به يك جایي گیر کرد و آمدیم تورا برداشتیم و بردیم. روزگار که به بخت ما قسم نخورده. اول آخر يك دفعه که شده سر انگشت ما نجاست می کنه.

مظفر گفت :

- اولم این گسه هنوز بیجهس و يك عمری جلو پاشه. حال امن و تورا بگی يك چیزی. عمر ما دیگره داره به ته می رسه.

و يك سیگار از جاسی نگاری برداشت، لای انگشتش گرفت شروع کرد به آیدن و همان طوری که سرش پایین بود گفت :

- خوب، پس اسداله می خواد بمانه ؟

پدر اسداله گفت :

- اگر صلاح شما باشه بیگم بمانه بهتره.

مظفر گفت :

- واله - صلاح خود شماست. من کی باشم که برای کسی تکلیف

معین کنم. صلاح منگ - خویش خسروان دانند.

پدر اسداله گفت :

- اختیار دارین.

و حرف میرزا مظفر را برید و ادامه داد که :

- البته از روز اولی که من این بیجه را آوردم به خدمت شما، به

شما عرض کردم که همه جور اختیار این بیجه دست شماست... الحق و بالانصاف

که ممنونتم هستیم. چون در این سه ساله علاوه بر اینکه شما کاری به ما

یاد دادی که اگر روزی از در خویش پرت افتاد از گرسنگی نمیره،

براش پدیدیم کردی. باز حالام که من و مادرش می خوام از این شهر دور

بشیم اول خدا و بعدش فقط به شما من که اطمینان می‌کنم و بچه‌هایم گذارم
و میرم و گرنه به برادر من اطمینان نمی‌کنم .

مظفر با حالتی که یعنی «من کیجا و این همه کرامت» گفت :
- ممنون . من کاری نکردم . او تپه کردم تکلیفم بوده .
پدر اسداله گفت :

- مررت شما بوده ...

و ادامه داد :

- به هر جهت ما قصد داریم جمعه یگره حرکت کنیم .
مظفر پرسید :

- عصر؟

پدر اسداله جواب داد :

- بله ، بعد از نماز جمعه . بگذاشم ساعت باشه .

- بله که ساعت ، چرا که ساعت نباشه؟ برای سفر خیر همیشه ساعت ...

به خود گرگان میری ؟

- اوئش دیگه با خدا من . من که قصد دارم به گرگان برم ، اگر

نشده گنبد اما ...

مظفر گفت :

- بخیر و خوشی انشاءاله . بخیر و خوشی . خوبه ، حالا خود اسداله

راضی هست که دم دست من بمانه ؟

پدر اسداله گفت :

- بله که هست . هر کی از آدمی مثل شما راضی باشه باید داغش

کرد . اسداله تو این سه ساله از چشم خودش بدی دیده و از شما ندیده .

از شما بهتر کجا بره پیداکنه ؟

مظفر بمقصد بازار گرمی گفت :

- حالا چرا هم برای خودت نمی بری ؟

پدر اسداله گیری کرد و بعد از ردی ناچاری جواب داد :

- واله، آقا مظفر، شما خودتون از من دنیا دیده تری، بهتر می دانی که تو ولایت غربت هزار جور خیر و اتفاق هست. حالا خود من و مادوش هیچ، او دختر تنه هم هنوز تون خوری نیس، هر جوری باشه پشای خودمان را از گل می کشیم. اما اسداله اینجا که باشه می تونه دستی به بالما بگیره هم اینکه برای خودش آدمی بشه. ما که نتوانستیم. یا بخت و اقبال دست و حسابی داشتیم یا پدر و مادری که عقلمون به این چیزا برسه و اقلن مارا سریک ک بی بگذارن که صبح و شب کنیم طرفش بریم. از وقتی که دست چپ در استمان را شناختیم مارا بغرور پشت کندهی تخت کشی بنهن و مجبورمان کردن از صبح تا شوم درزای خشتک مردم را واز کنیم و دنده بگوییم. اما حالا من همین قدر عقلم می رسه که بگذارم بهام پنج سال زحمت بکنه تا عاقبت برای خودش چیزی بشه. هنری یاد بگیره... اینه که من دلم نمی خواد اسداله را از اینجا بکنم. رسم از اینه که میرمش و دیگه او پیهرم که تو این دو ساله یاد گرفته از دستش فرار کنه. مظفر با بیطرفی تصدیق کرد :

- این سه هس. دنبال کاری راکه بداشتی کار از آدم دزد بکنم همیشه.

خوبه حالا چه جوری می خوای اینجا بگذارش ؟

پدر اسداله فکری کرد و گفت :

- اوتش دیگه باشما س. باید شما راضی باشی. من چیزی که از

شما می‌خوام اینه که مثل طفل خودت توجهت بوجهش کنی . بعدم اگر این شی
صنار از خرجش زیادی کرد برای ما راهی کنی که خدای بخواته تو
شهر غریب از یا بیفتیم .

مظفر گفت :

- حرفی در اون نیست . من می‌فرستم ، اما ...

پدر اسداله مثل اینکه خیال کند میرزا مظفر دارد پشیمان می‌شود

نگذاشت حرفش را تمام کند و گفت :

- باقیه شو دیگه به من نگو . این بیجه مثل توست . گوشش از

تو استخونش از من . هر جور می‌خواهی باهش تا کن . اما مظفر ،

چون تو و چون اسداله ،

اسداله داشت دوباره گریه اش می‌گرفت که مظفر متوجهش شد

و گفت :

- اما ، عمو باقر گمون نمی‌کنم این بیجه تاب بیاره . . . می‌ترسم

بعد از اینکه شما رفتی هم اوقات خودش تلخ بشه و هم اوقات ما را

تلخ کنه . آخه کار ما یک طور به که وقتی یک نفر اوقاتش تلخ باشه

خواهی نخواهی اوقات دیگرانم تلخ می‌کند .

پدر اسداله که می‌گفتی به هر مار یق که شده می‌خواهد جنس منجلی

را به بار یک مشتری سمج بیجه بیاند حرف های مظفر را شنیده گرفت و

به پسرش گفت :

- درخیز برو سر کارت . درخیز بابا چون .

مظفر گفت :

- حالا باشه تا ببینیم . . .

اما پدر اسداله هفتش نداد و گفت :

— نه ، همین حالا برو پای دستکات بشین و بسم‌اله کن . برو

بروم . برو بابا . . . برو .

و بادونتا دستش ، طوری که مرغی را به طرف قفس کیش می‌کنند اسداله را از در پیرون کرد و برد تا دم در دکان و فرستادش تو خودش برگشت و نشست سر جایش . مثل اینکه توفیقی حاصل کرده باشد به مغفرت نگاه کرد و دنبال حرفی گشت تا سکوت را پر کند و به زیباش آید که :

— قولات میدم که ضرر نکنی . من جنس خودم را می‌شناسم و می‌دانم که توی کار چقدر تلخ و جاقمرصه . بهات اطمینان میدم که اگر شبانه‌روزم ازش کار بکشی خم به ابروش نیاد . مثل گره آسب چموش می‌دانه ، قلقتش اینه که باید گاه به‌گاه جوش را زیاد کرد . باید مواظبشم بود ، چون بعضی وقتام نابجا لغد میتدازه ، عوضش زودم رام میشه . . .

پدر اسداله نمی‌دانست چی داردمی گوید . فقط منظورش شناساندن بیشتر پدرش بود و برای این منظور هر چه به دهنش می‌رسید می‌گفت باز . . . " برای اینکه جلو حرف‌های گاوله‌وار پدر اسداله را بگیرد گفت :

— راهش دستمه . . . اما تا تو داشتی می‌گفتی فکر کردم که دردبیرش برام زیاده . من فکر خورد و خابشو نکرده بودم . سرشم که بدجوری شوره می‌ده . همیشه همین جور می‌گذاشتش . خودتم که گفتی گاه به‌گاه پول می‌خواهی . حساب کن بین برای من سرف می‌کنه ؟ صرفش

هیچ چی. بین ضرر نمی‌کنه ؟ درسته که باید گذشت از جانب من باشه ،
 اما از پهلو هم که نباید ببرم و خرج اون کنم .
 پدر اسداله با واحه‌های که پنهانی در سینه‌اش می‌جوشید تصدیق
 کرد و گفت :

- درسته اینم درسته . من هیچ وقت به ضرر شما راضی نمیشم .
 اما خوبه يك ساله‌ای دوا و درمون سرش را به عقب بندازی . اون که
 ده‌ساله این جوریه ، يك سال دیگم روش . کچلی که آدمکش نیس . خود
 منم تا چهار سال پیش سرم جوش می‌زد . الانم که پیاز می‌خورم جوش
 می‌زنه .

مظفر با سلطه‌ی يك معامله‌گر خبره گفت :

البته که کچلی آدمکش نیس ، اما خوب تو دست و پای ما که
 باشه کم کم با بچه‌ی من خو می‌گیره و من از اینش می‌ارسم که خدای
 نخواست این مرض بال واکنه ؛ اون وقت مصیبتیه !
 پدر اسداله جوابی نداشت که بدهد . مستأصل مانده بود . يك
 دقیقه آرام ماند و بعد سرش را بلند کرد و گفت :
 خوب ، حالا به صلاح شما چکار کنم ؟
 مظفر گفت :

- هر کاری که میلته . اما اینی که من گفتم بی قصد و غرض

بود .

پدر اسداله گفت :

- پس از رخت و لباسش بزین -

مظفر گفت :

- همیشه زود، اما چیزی همیشه - تو ماهی چند ساعت همیشه ؟
- ماهی... چهل پنجواه نومن .
- مظفر پیش خودش حساب کرد و بعد گفت :
- این مبلغ که مقدر نیست،
- پدر اسداله با تسلیم گفت :
- هر چند که مقدر هست برام بفرست، از این می ترسم که اول
- بلا اول که برسم اونجا دردمونم -
- مظفر گفت :
- دردمی مونی انشاءاله ، ماهی سی نومن کفالت همیشه ا
- پدر اسداله گفت :
- باده که همیشه - اما اگر انشاءاله سرش خوب شد و کنش طوری
- شد که لیاقت داشت چیزی بکشی روزش ، اون وقت آگه دلت خواست
- بیشتر برای ما بفرست، دلتم خواست پیش خودت نگاه دار .
- مظفر گفت :
- حساب اونش را که بکن، چون هنوز معلوم نیس چه میشه
- پدر اسداله مثل اینکه حرفش را پس گرفته باشد گفت :
- گفتم یعنی...
- مظفر سبکاویش را روشن کرد و گفت :
- اما یک شرط دیگر هم هست .
- پدر اسداله پرسید :
- چه شرطی ؟
- مظفر باز و پوستکنده شرطش را برای باقر تعریف کرد و گفت :

– خودت می‌دانی که این بچه هنوز خوب نخ را نمی‌شناسه. کاری نمی‌توانه از پیش بیره. حالا آمدیم و این بچه دو سال، نه یک سال اینجا ماند و ضررانش را به‌گرفته‌ی من زد. بعد که تازه دستش به‌کار و از شد تو سر رسیدی و خواستی دستش را بگیری و ببر پیش خودت، اون وقت تکلیف این چندسال زحمتکشی من چی میشه؟

پدر اسداله فکر این یکی را نکرده بود و برای همین درماند و نگاهش روی لب‌های مظفر خشک شد. مظفر یکی به‌سیگارش زد و با احساس آدام و عساط یک آدم خبره گفت:

– من خیال می‌کنم این موضوع دوراه داره.

پدر اسداله با دلخیر پرسید:

– چه راهی؟

مظفر گفت:

– یک ماه فرجه می‌گذاریم. اگر این بچه تو این یک‌ماه نتوانست دوری شمارا تحمل کنه که فیهل مراد، با پول خودم روانه‌ش می‌کنم پیش خودت. اما اگر آمد و این بچه دید تو خانه‌ی من از خانه‌ی باباش به‌اش خوشتر می‌گذره، اون وقت اگر من یک‌سال به‌شش ماه تو پیدات شده و خودشم دلت خواست که با تو بیاد، من نمیدم‌ش که تو برداری بیریش. چرا؟ برای اینکه درختی را که من به‌اش آب دادم شمره‌ش می‌خوام خودم ببرم. حالیت شده؟

پدر اسداله مثل اینکه یکی از رگ‌های پشتش را قطع کرده باشند

گفت:

– بیخنده. زال؟

مظفر چشمش را پایین انداخت و گفت :

- هیچ چیزی نه پنج سال -

پدر اسداله گفت :

- پنج سال ؟

مظفر گفت :

- دوسالش که باید یاد بگیره ، خودتم که باید بدونی که کار

بپهدادن چقدر مشکله

پدر اسداله گفت :

- خوب بله اما الان تقریباً سه ساله که او وارد کار می کنه .

مظفر گفت :

- بکنه . همین الان بهل دست خودش شاگرد دارم که سه ساله

داره کار می کنه و روزی سه تومن میگیره . چرا؟ چون هنوز اون طوری

که باید کار در دیره ، ایرده گوش به بازی والواته . یکنی دو پارم به خیال

اینکه نو شهرای دیگه آشر بخش می کنن فرار کرد و رفت ، اما سر به شعله

لکشید دیدم چشمش را به زیر تاقش دوخته و دم در پیداش دیدم به آن

گفتم هاه آقیر اعلی نو کجا و این جا کجا؟ تو که به هر دن رفته بودی . اما

از خجالتش سداش در نیومد و منم خواستم بگم بازم بر گرد برو تهران

احادلم به رحم آمد و دستش را گرفتم در ناز دیدم گلش و گفتم برو سر چات

بگیر بترکه . حالا... این طوری به جریانه من زودت بی گم هر کاری

که خودت مصلحت می دانی بکن . تو این شهر چل پنجاه تا قالیبافی دیگه

هست . آدعایی هستند که صدتا شاگرد نو کار بخانه شان کار می کنه . دولت

می خواهد یکسریم به اون جاها بزنه ضرورت داره

- چی میگی آق میرزا مظفر. من اگه منی خواستم این کار را بکنم
 که پیش تو نمی آمدم. من از کجا برم اطمینان کنم که بچه‌م را سر بدم
 میان یک کله بچه‌ی نادون. مصلحت من، صلاح شماست. اما اگه من یا
 مادرش گاهی برای خنجر گیریش اومدیم و وقت رفتن، اسداله نتوانست
 تحمل کنه بچه؟

مظفر گفت:

- خوب، البته شما باید این فکرهارا بکنید و رفت و آمدتان را
 کمتر کنید. بچه‌م وقتی که مهمیت و مهر بونی ندید کم کم به کارش عادت
 می کنه. بیشتر زمین بچه‌های که می بینم بغل دستش نشستن و دارن
 همراهش کار می کنن، بابائش اینها نیستن. یا مردن، یا تودهن، یا
 اسدن او این ولایت نیستن و این بچه‌ها زیر سقف این و آن می نشینن.
 اولها اینام بیتابی می گردن، اما حالا عادت کردن. من هر گم شما بچه‌تان
 را عزیز نداشت، باسین، داشته باشین اما تو دلزون. کارش نکشین که
 مردم وساعت دلورکنده بشه و هر مردن و دیدار شما را بکنه.

یدر اسداله سرش را پایین انداخت گسه مظفر دورش را بیند

و گفت:

- باشه.

بعد برخاست، رفت به طرف مظفر و با دوتا دستش دست مظفر را

گرفت و با چشم‌هایی که کم حالده بود غرق اشک شو گفت:

- مظفر، جون تو و جون پسر من. بستم به همین یکی گرمه.

مظفر گفت:

- از این بابت خاطرت جمع باشه... قبول که نردی؟

پدر اسداله گفت :

- بله .

و دست مظفر را فشار داد . مظفر هم دست او را فشار داد و معامله تمام شد . بعد پدر اسداله اول و مظفر پشت سرش از در بیرون رفتند . آسمان ابر و زمین خشک و بیخ کرده بود پدر اسداله به حیاط رفت و نفسی کشید ، گوشه های چشمش را با سر آستینش پاک کرد و به دکان نزدیک شد . لبخندی به صورتش داد و سرش را نوبی دکان فرو کرد و اسداله را صدا زد ، اسداله برگشت به پدرش نگاه کرد و دید مثل اینکه پدرش گریه کرده . شانه هایش لرزید و سرش را پایین انداخت و گفت :

- پیام .

پدرش گفت :

- خادم دریا .

اسداله گفت :

- پیام .

پدر اسداله صحت هایش را از چهارچوب در برداشت ، سر و سینه اش را بیرون برد و سرش را پایین انداخته و راه افتاد . حیاط را تمام کرد و نوبی را هر دو ایستاد ، خواست برگردد اما مثل اینکه چیزی مانعش شد . دوباره راه افتاد و از در بیرون رفت . حیاطی زنجیر در که آمد اسداله مثل توپ نرگید و با صدای آزاد شروع کرد به های های گریه کردن . بیچه ها سر بر گرفتند که چرا گریه می کنی ؟ آنها هر باز که پرسیدند صدای اسداله بیشتر بالا گرفت . تا که مظفر آمد دستش را گرفت و از دکان بیرونش برد و سرش را نوبی افتاد بزرگه تا با

خودش گریه‌هایش را بکند و مایه‌ی حواسپرتی دیگران نباشد ، و خودش
رفت بالای سر بیچه‌ها و گفت :
- بسم‌آله . این اولش .

۳

از آن روز به بعد اسداله مستقیمن جیره‌خوار دست مظهر شد. روزی
بیست و پنج قرانش دست مظهر جمع می‌شد . او هم طبق عادتی که داشت
يك مقدار از پول اسداله را پیش خودش نگاه می‌داشت ، يك مقدار
برای پدر و مادر اسداله می‌فرستاد و نه و برش را هم بابت بهای کفش
و کلاه منظور می‌کرد و پای کسر و کم خرج و دروایش می‌گذاشت . اسداله
هم خواه و ناخواه سپرده‌ی دست مظهر بود ، زیر سقف خانه‌اش کار
می‌کرد ، همان‌جا می‌خابید و رزقش هم به دست او بود . همه چیزش
از مظهر بود و حتا مظهر حق داشت غضبش کند و يك شبانه روز او را
بدون قوت نوری اتاقچه‌ی زیر پلکان بیندازد و در را به رویش قفل
کند .

اسداله از این صبح تا آن صبح مثل يك کتف سر جایش چسبیده
بود و تاهاار و شامش را هم مظهر می‌آورد همان‌جا و اسداله می‌خورد .
قرص‌های کیملیش را هم می‌آورد همان‌جا و بخوردش می‌داد . فقط
جمعه به جمعه ، دم غروب می‌بردش بیرون حیاط دسر و کله‌اش را با دوا
می‌شست و همراه خودش می‌بردش تا دور فلنکه‌ی بزرگی که داشت بالای
شهرشان درست می‌شد ، يك بار می‌چرخاندش و در بر گشتن از نوب

باغ ملی ریش می کرد و می آوردش به خانه . و اسداله از نو به تشکبه اش
چسبیده می شد .

در این سه سال حتا يك پارچه رنگه پدر و مادرش را ندید . گاهی
مظفر کاغذ و پاکتی را می آورد پای کار و نشان اسداله می داد و طوری که
همه ی بچه ها بشنوند می گفت :

... پیین ، باز پول خواسته . گفته هنوز کارش به راه نیفتاده .
می بینی ؟ هنوز معطله . بازم نق بزنی و می بگو پاها ، پاها ، خپال
می کنی او برش را آوردی . یا فالیبانی را تازه باب کردی .
و اسداله حرفی نمی زد . چشم هایش را می دوخت بدگلی که جلو
رویش داشت و می رویید و زبانش اسم رنگه ها را واگریه می کرد و طوری
احساس می کرد غوی دلش يك گلوله سرب دارد می چرخد

بعدوی خودش می آورد و حرفی هم نداشت که بزهد پدرش پاره پاره او
گفته بود : « مرد میسوز بزرگی می کشند بر ایشان عصای دست باشه ، نه سوختن
عمر . » و اسداله همین قدر که حالا حس می کرد چوب شکسته ای هست
دست پدرش و گاه میسوز می تواند از برکت خویش گریز از کار او باز
کنند ، زانمی بود . و خیلی وقتها همین باعث شده بود که پسه خودش
نهیب بزند : « تاقت بیار ، مرد باید گرده داشته باشه . اما خود جای
دیگری بود ، چون اگر همین طور می گذشت اسداله به بیست و پنج سالگی
نرسیده تلف می شد و پدرش باید می آمد و نفسش را بحویل می گرفتند .
قلمهای پایش شب تا صبح درد می کرد و نمی گذاشت که چشمش گسرد
شود . هر وقت هم که به مظفر بزوز می داد فرمایش دو تا فرسخ برایش
می آورد و می گفت : « پای او پای دینگم در می کنه . اما بعدوی خودتون

نمیزان ، چون بجهی تنه نیستن ، پای منم درد می کنه . اینم که می بینی کج راه میرم از همینه . « و می افت . اسداله هم قرص ها را بپوشاکی می ریخت توی مبال و درد را می خورد . چون هرچه بیشتر قرص خورده بود کمتر نمر دیده بود . اما در این زمستان کار به جایی رسیده بود که اسداله حین کار غش می کرد و سر صورت و زیر بغل هایش خیس عرق می شد . در این وقت ها اگر مظفر بود که هیچ ، به حالت می آورد . و اگر آنجا نبود یکی از بچه ها می دوید و خبرش می کرد . مظفر هم فوراً می دوید بالای سر اسداله و يك نبات داغ ترکی سفارش می داد .

يك بار به فکر اسداله خطور کرد که برود و بیش يك نفر دیگر کار کنند ، کار که قحط نیست ؟ و به استاد غفور که يك روز آمده بود به خبر گیری میرزا مظفر گفت که : « من را ببر پیش خودت » . اما غفور سرش را آورد بیخ گوش اسداله و با ته صدایش گفت : « دهن تو جمع کن . دیگم حرفش را نزن که پیش اوستات اون میدم » اسداله هم خفقت گرفت و دوباره مثل مورچه به کارش چسبید

در شهر هر چند نا کارخانه ای قالیبافی بود ، همدی استادکارهایش همدیگر را می شناختند و با هم سلام و علیک داشتند . هر چند از بغل و غرض دلشان نمی خواست همدیگر را روی زمین سبز ببینند ، اما جای جاش که می رسید مثل زنجیر بهم جوش می خوردند و جلو حریف می ایستادند . راه و رسمی برای خودشان داشتند که محترم و مهم بود . مثلاً اگر زمین هم زیر و رو می شد احدی حق نداشت شاگرد يك نفر دیگر را پیش خودش راه بدهد . نداف ها هم همین رسم را داشتند ، علاف ها هم همین طور و آننگرها هم . . . این بود که طفل ها در حصار

بودند و غذا به رویشان نفل بودو به هر طرف که روی کردند پیشانیشان به دیوار می خورد . مخصوصن اسداله که می گشتی به عقد مظفر در آمده بود .

تابه حال دو بار هم گریخته بوده اما نایبخته . و مظفر هم گیرش آورده بود و به محالته صبا بی چنان کنکش زده بود که کرماسب چموشی را می زند . و اسداله تا دو روز به زحمت توانسته بود پای دار بنشد شود . این بود که مظفر هیچ وقت اسد را تنها نمی گذاشت و حتا بعد از ظهر های جمعه هم مثل بیهوشی تیش مراقبتش بود و اگر اسداله خیال بیرون می کرد مظفر می گفت : « من طلایی را که هنوز سوراخش مو دریاورده ول نمی کنم تو شهزی که آدم را درسته قورت میدن » و اسداله که می گفت : « من نزدیک بیست ساله ، اما ریشام سوخته » مظفر می گفت : « اینجا را شهر بیهوش می کن و اطراف نگاه چنگیز » و اسد که می گفت : « خوب بکن ، دختر که نیستم » مظفر می گفت : « از خرم نمی گذرن ... از اون گذشته ، تنها که بیرونبری خرما می خوری ، خرما برای سرت خوب نیس . جوش می زنه و باز کار دست من میده . » اسداله قسم می خورد که خرما نمی خورم ، ولی باز به خرج میرزا مظفر نمی رفت و می گفت : « لال شود بگه ، برات بده . مثل اینکه من دشمنتم یا نمی شناسمت . خرما نمی خوری کشمش می خوری . کشمش نمی خوری ، جوز می خوری . جوز نمی خوری . جوز قند می خوری . جوز قند نمی خوری همش برات سمه به واسداله باز به دکان می رفت و دو را به روی خودش می بست و گریه اش می گرفت و به پدرش فحش می داد ، در حالی که بهش برای یک دفعه دیدنش مثل منرف بر می زد . دانش

می خواست پهلوش باشد ، هر چه بود از این بهتر بود ، کنگهایش ،
 فحش هایش و لبهایش که وقتی عضبانی می شد می لرزید ، و آب دهنش
 که وقت فحش دادن روی بادیهی شام پاشیده می شد ، از این بهتر بود ،
 و دلش برای مادرش پر می زد که وقت دعوا مثل كَبَك يك گوشه قابم
 می شد ، و برای خاهرش که به يك کفتر چاهی می ماند ، دلش برای
 همه ی این ها پر می زد .

فردا صبح که بچه ها می آمدند و دستمال هایشان را به میخ بند
 می کردند ، هنوز سورت اسداله مثل انجیر خشک ، درهم کشیده بود ،
 همه شان رو به دیوار و پشت به هم می نشستند . تا مظفر بیدایش شده
 بود از جمعه شان نقل می کردند و اسداله در خودش جلاانده می شد و
 خاموش بود . و مظفر که می آمد همه گنگه می شدند . او گفته بود :
 دهن کی حرف بیرون را توی کار بیاره و حواسا را پرت کنه ، زبانش را
 لوله می کنم و فرو می کنم به هر جای نابشرش .

این بود که وقتی مظفر وارد دکان می شد و پشت سرشان قدم می زد
 بچه ها ققط « عاگو » می شدند .

صبح جمعه ای بود که مظفر از حمام برگشت و رفت به طرف دکان
 که اسداله را بیدار کند ، دید جا هست و بچه ایست . پیش زتش رفت ،
 زتش هم گفت : « ندیدمش » . مظفر از جا دررفت و گفت : « آخه اون
 نعم سگه اجنه که نیست که از درز در بیرون بره ؟ » و زتش که داشت
 بال پیراهنش را توی آینه صاف می کرد ، لب و لوجه ای جنباند که :
 « به من چه » و مظفر لنگه و قطیغهی حمام را گذاشت لب طاق ،
 پالتو را که روی کله اش کشیده بود به برگرد و از در بیرون زد .

روز برگشته و باد تند شده بود که میرزا مظفر به حجت آباد رسید. سر گناهها و لب و دماغش مثل چغندر سرخ شده و از گوشه‌ی چشم‌هایش آب راه افتاده بود و نضت پشت و زیر بغل‌هایش غرق غرق شده بود. پای دیوار قلعه از دوچرخه‌اش پیاده شد و رفت به طرف پسرگی که به قد و قواره‌ی اسداله بود و پشتش را به دیوار چسباند بود. پسرگ دست‌هایش را کرده بود زیر بغل‌هایش، گردنش را فرو برده بود روی شانیه‌هایش و دندان‌هایش به هم می‌خورد و مثل تگرگ صدا می‌کرد. انگار معطل کسی یا چیزی بود. مظفر به او نزدیک شد و خیلی ملایم نشانی خانه‌ی استاد عبدالحمید را پرسید. پس خودش را از دیوار جدا کرد و چهار قدم بلند برداشت و آمد سر کوچه و طرف آفتاب غروب را نشان داد و گفت:

— نه قلعه‌س. بیخ خراس. از همین جا راست بری به يك گودال بزرگ می‌رسی، از کنار گودال که رد شدی به اونجا می‌رسی. گنبدی خراس معلومه.

مظفر پا به پای دوچرخه‌اش راه افتاد به طرف خراس و پسرگ به سر جایش برگشت پشت به دیوار داد و چشمش را به راه دوخت. خانه دیوار به دیوار خراس گه‌گه بود با بامی گنبدی و بلندتر از همه‌ی بامها. دیوار خانه کوتاه بود به اندازه‌ی يك کمر، طوری که اگر سرگ می‌کشیدی صحن حیاط را می‌دید. چهار دیواری پررستی

بود و گودالی در وسط داشت به عنق يك قد که تا کمر گاهش از برف
 کهنه و خاکستر تنور پر شده بود . دکان استاد عبدالحمید همان اتان
 نشیمنش بود . درش روبه روی طویله باز می شد و از بیخت خوش روزی
 دو سه ساعت يك تخته آفتاب نوی اتاق می افتاد . جایی بود شبیه به
 شترخان . همان طور دراز و تار يك . عمر عبدالحمید از پنجاه گذشته
 بود و پشت کندهی نعلت کشی که نشسته بود به يك تکه موم بیخ کرده
 می ماست . رنگ و رویش مثل سبب زمینی و استخوان بندگی مورتنش
 مثل ترکیب صورت اسداله بود . ریش هایش سیخ سیخ و کوتاه و چشم هایش
 تو رفته و نی نی هایش قهوه ای بود . کنار دستش پسرش نشسته بود پشت
 يك کندهی کوچکتر و داشت دنده می کوفت . ریش هایش تازه نیش کتییده
 بود و يك هوا از اسداله کشیده تر به چشم می آمد . کنار او برادرش
 روی يك تشکچه نشسته بود و داشت روی ران راستش دنده می پیچید .
 به اتاق يك کرسی کوتاه به چشم می خورد و رویش يك لحاف سیدی
 ناشور افتاده بود و کنار کرسی دو تا بچه ی زرد و چرکمرده داشتند نه
 يك بادیهی مسی را لیس می زدند و لبهایشان از جلوای نقره سفید شده
 بود . گوشه ی دیگر اتاق بانوجی می جنبید و پای بانوج مادر بچه ها
 روی ذانویش نشسته بود و يك خرمن لته جلوش بود و داشت در زمی شکافت
 و لته ها را پاك و تاپاك می کرد . و دخترش هم رو به رویش قوز کرده
 و به گومك نشسته بود همه خاموش بودند و دست ها يك بند می جنبید .
 اسداله هم گرفته و در فکر ، رو به روی عمویش نزدیک در پستو نشسته
 بود ، پشتش را به دیوار چسبانده بود و داشت به زمین نگاه می کرد . از

همان وقتی که از راه رسیده و سر تا ته مطالب را حکایت کرده بود، عمو و زن عمویش به نصیحت حرف‌هایی به او زده بودند که باقی‌ش را تا ته، خودش خوانده و بی‌برده بود که زیادی است و باید برود. و گرنه نصیحت هم حدی دارد.

عمویش دوال را از کمرش باز کرد، درفش داغ را از تیرهی پشت تخت گیوه بیرون کشید و گذاشت توی گودال خاکسترشوش جلو کندماش و نفسش که راست شد حرف آخرش را زد و گفت:

... - حالته ؟ ... عاقبت چی ؟ ... پنج سال که صد سال نیس ؟ باید تجمّل کرد . يك عمر دیگه که امی خواهی در خانه‌ی او بمانی ... همیشه ، تا خودت برای خودت آدمی نشی همیشه ... تو هم که جای اون باشی با آدمت همین کاری را می‌کنی که اون با تو کرده و می‌کنه . نخود و کتمش که توی بالنت نمی‌ریزن . استاش گردیه و آفتونوگری . حالته ؟

اسداله گفت :

... - حالیمه .

عبدالحمید گفت :

... - پس باید جا اینگر داشت ...

در زدند. عبدالحمید گفت :

... - دختر بدو .

دختر دوید از در بیرون . به پسرش گفت :

... - کتیرا را بده .

دختر برگشت و سرش را توی اتاق فرو کرد و گفت :

۱۱۶
- يك مرد با دو چرخه من میگه با استا عبدالحمید کار دارم .

سخنر بیس ؟

- به خیالم از شهره . پالتوش گر کیه و شال خلیجانی به سر شه .

عبدالحمید با خودش گفت :

- کی باشه ؟

به دخترش گفت «توبشین» و با سر آستینش آب دماغش را گرفت
و از پشت کنده برخواست . بال پیراهنش را تکاند و يك مشت لسته‌ی
دم گزلی مثل پر مرغ ریخت دور کنده . کمرش را راست کرد و از در
بیرون رفت . با او مصافحه گرفت ، دو چرخه‌اش را تکیه داد به دیوار
و با عزت آوردش دم در و گفت :

- فقیر اندس .

اتاقی دراز و تاریک بود ، مثل بعد از غروب . دیوارهایش سیاه و
سفنش کسوتاء و نوری اتاق شلوغ و درهم ریخته بود . مظفر با عواظت
قدمش را نوری درگاهی گذاشت و دخداقوت گفت . زن عبدالحمید با
دستپاچگی نمد پوشان را انداخت پله‌ی بالای کرسی و عبدالحمید جا
را به مظفر نشان داد . مظفر نشست روی نمد و لسان کرسی را تا نزدیک
لب‌هایش بالا کشید و به دروا بچه‌ی سرگاسه لیختند زد . همو در پله‌ی
دست چپ مظفر نشست و به زتش گفت که سماوز را آتش بیفتنازد و
زن سماوز بر تنی عهدشان را از لب درو برداشت و پای کوزه پرده دخترش
دم بیوزش را گرفت و گوشه‌ای کر کرد و استاله مثل اینکه مزراییل را
دیده باشد همان طور به دیوار خشک شد ؛ و دو تا پسر جا از اینکه
پشتشان به هم مان بود نشاء خانه کردند . اما استا دقتش خردش اول

گسب و کار بود و فلغور هوا را گرفت و با خنده گفت :

- طوری نیست . مشغول باشین ، مشغول باشین .

بعد عمو شروع کرد به تعارف تا زودتر مطلب دستگیرش شود .

- راه گم کردین یا باد به این طرفا تابتون داد ؟

مظفر که منتظر چنین حرفی بود لبخند نازکی به لب هایش داد

و مثل اینکه بخواهد سرگذشت تلخی را نقل کند شروع به حرف

کرد :

خبر من از زحمت اینه که راستش ...

عمو گفت :

- چه زحمتی ؟

و مظفر ادامه داد :

- حقیقتش اینه که واله چه جویری بگم ؟ ... نمی دانم شما تا

کجای کار از موضوع خبر دارین . دارم از آقا اسداله ، اخوی زاده

حرف می زنم .

عمو گفت :

- ملتقم .

مظفر چشم هایش را پایین انداخت و گفت :

- بله ، عرض به حضورتان که ... روزی که اخوی هوای مازندران

گردد و خواست از این شهر بره آورد دست این بیچه را گذاشت نو دست

من تا خودم را خشک کنه ... خوب ، چی می توانستم بگم ؟ باهانش

سلام و علیک داشتم ، با هم سر یک سفره نشستیم بودیم . گفت پسر مرا

می سپرمش به دست تو ، تو هم برایش پدری کن . گفتم سر چشمم .

گفت مثل اولاد خودت مراقبتش باش ، گفتم بازم سر چشتم . اونم اول
 به امید خدا بدم به امید من فرزندش را گذاشت و از این ولایت رفت .
 خوبه ؟ رفت عمو تو که به من قدم نداری ، اما به ولله قسم ، به
 کلام الله مجید قسم ، به همه‌ی پیغمبرها قسم ، از دقیقه‌ای که اون مرد
 پاش را از دروازه بیرون گذاشت ، من تا اون چه که در قوم بود به
 قولم عمل کردم . این‌ها ، جلوروی خودش دارم میگم . اگه این حرف
 در عاره ، بگه دو داره . به ولله که اسم خداس ، هیچ چیزی را از این
 بیجه دریغ نداشتم . هیچ چیزی را از این بیجه پنهون نداشتم . گفتم
 به ولله هیچ چیز . تمام خانه و زندگیم زیر دست و بال خودش بوده .
 هرچی می‌خواست ، هرکاری می‌کرده ، به هر جا می‌رفته ، از هر جا
 می‌آمده ، از خاله‌ی پدرش آزادتر بوده . زخم برایش از مادر مهر بوتتر
 بوده ، خودم از پدر . اگه آدم به چشمش بدی می‌کنه ، منم به این
 بیجه بدی کردم .

استاد عبدالحمید همان‌طور که چشم به دهن مبرزامظفر دوخته
 بود با دلسوزی گفت :

.. بله ، ملتفتم .

مظفر دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت :

.. حالا فراموش کرده روزایی را که وقتی صبح می‌آمد در دکون
 انگار از گلخن جنوم بیرونش انداخته بودن . سرش چهار انگشت
 شوره‌ی کچلی داشت و گوشه‌ی چشماش یک خردار قی می‌داد . دلت
 نمی‌شد به روش نگاه کنی اون وقت من نمی‌خوام ، منم ،
 بزخم . من در راهی که این کارو کردم ، کردم . خدا بدونه . اما همیشه

هم نگفت . بعضی وقتا آدم ناعلاج میشه بعضی حرفا را بزه . تا جایی که می توانستم درحقیقت خوبی کردم ، تا جایی که مقذورم بوده زیر پالش را گرفتم ، ! اونجا که پیشم می رفته پر و پالش دادم که بیره . تا بلکی چار صبای دیگه برای خودش آدمی بشه . سری تو سرا دربیاره . جلو چار نفر آدم بتونه سرش را بلندکنه . چار تا آدمی که سرشان به کلاهشون می ارزه بشناسنش تا چار روزدیگه مثل باباش و پلوت و آواری ولایتی مردم نشه . پیش مردم قرب پیدا کنه . اما این بچه مگه بد و خوب حالیش می شه ؟ مثل اینکه نفرین حضرت داره ، موی جن تو تشه .

استاد عبدالحمید تصدیق کرد که :

... بچه ی آزومی نیست .

و مظفر ادامه داد :

— باور کن استا، از همون ساعتی که باباش پشت به این شهر کرد ، این بچه خورمشد و افتاد ثوی جان و مال من . به خداوندی خدا ناوقتی که دستش به کار آشنا شد گدوله های نفع بود که ضایع می کرد و کتار می انداخت . آخه من بابت هر وحیش سکه دادم . مفتی که به من ندادن ، از روی آب هم که نگرفتم . آخر سالی رفتم زیر سقف که دارقالی را محکم کنم می بینم به اندازه ی یک من ونیم نفع کم می که هر سه برش برای من نومن هاه و ارزه توی سوراخی بادگیر قائی آشنا شده . خوب چی به انش بگم ؟ تو باشی چی میکنی ؟ خلیق و خوبی خوش برات می موای ؟ به قمر بنی هاشم قسم که تخمینن نزدیک سه ساله آب راحت از گلوی من پایین رفته . همیشه بهداد بودم ، همیشه به عذاب . نه خودم راحتی دارم نه زن و بچه . دشمنت باشم اگه بنخواهم بیراه بگم ، من از صبح سحر بی اون که قوت به زیر دندانم برسه

نمودن شهر را زیر پایم گذاشتم. یعنی امروز جمعه بوده و منم خواستم دست
 اهل و هیال را بگیرم و مثل هزارون هزار بنده‌ی دیگه‌ی خدا برم چار قدم
 راه بروم. اما مکه همین بچه امروز را بهما زهر نکرده؟ صبح از تو آب
 برگشتم و رفتیم بیدارش کنم که بیاد بیاورد و او تشن را به غوره، عسی بینم
 اسفاله نیست. این در بزق، اون در بزق، این جارو بگرد، اون جارو بگرد،
 اسفاله نیست که نیست. غیب شده، آب شده و به زمین رفته. نمود شهر را
 روی سرم گذاشتم... سه دور دور فلکه‌ی سی هزار متری چرخیدم، تمام
 کوچه‌ها، تمام خرابه‌ها، قمارخانه‌ها، درزخانه‌ها، جتا بی ادبیم، میوه
 قاشقخانه‌ها را چشتم. اما اسفاله نیست که نیست. به سیغهای باغ ملی رفتم،
 پاپوشک اهل این جور فرقه‌ها نیستیم. پول دادم و رفتم تو سینما، تمام صندلی‌ها
 را یکی به یکی نگاه کردم. اما نبوده که نبوده. دیدم مردم دارن در بشک
 عیون و بچه‌های بی پدر و مادر بر اینک جلو چشمشان را گرفتیم بهام
 بد و پیراه میگویم او مدم بیرون... پیرسان پیرسان رفتم تا ته مسیر بزم
 اون جا خونگی همشیره را پیدا کردم و نشانی این جارا بهام داده. منم
 حرکت کردم و نومی این سر ماکه یاد چشم را کور می‌کنه به راه زدم و ...
 باور کن از صبح که او مدم رویدم این بچه نومی جاش ایست یکتا پیرهن
 گوشتم ریخته به ولله قسم. الان بی باهام دارن ناله می‌کنن. به خودم
 میگم هر تیکه این چه خلطی بود که کردی و این بچه‌ها از رودست با باش
 و رداشتی؟ باز به خودم جوانیه میدم که شاید مستحقم، شاید تابع ظلم.
 گناهی کردم که خودم خیر ندارم... بی دهنم والله؟

مظفر از حرف‌ها ایستاد و گفت گوشه‌های دهنش را پادشش پالا کرد

و با حالت حق به جایی به آدم‌های خانه خیره شد. مثل اینکه به عمده‌التماس می‌کرد تا حرف‌هایش را قبول کنند. خانه خاموش بود و بیچندتا هم از خیلی وقت پیش دست‌هایشان از کار ایستاده بود و داشتند به حرف‌های مظفر گوش می‌دادند. اسداله همان‌طور سر جایش به دیوار چسبیده بود و سرش را انداخته بود پایین و زمین را نگاه می‌کرد و انگشت‌هایش را می‌پیچاند. از چشم‌هایش می‌خواست خون در بیاید. عبدالحمید بعد از يك خاموشی که علامت تصدیق حرف‌های میرزا مظفر بود پاکت سیگار را از دست زنی گرفت و گذاشت جلو مظفر و با همه‌دردی گفت:

- حق باشعاس، حق باشعاس... من جنس خودم را خوب می‌شناسم. اذذل شعام خوب خبیر دارم، برای اینکه باباشم خودم بزرگش کردم... آگه این خون تو را خشاک کرد، اوهم خون من را خشاک کرد. مظفر مثل اینکه مطالب عمده یادش رفته باشد، بی‌وجه به آنچه عمده‌الحمید می‌گفت دوباره شروع کرد که:

- با آبرو و اعتبار خودم این طفل را بردمش غریب‌خانه، سرش را دادم زیر برق و منت هر کس و ناکسی را که یدم... الان به‌جان شما آگه یا به‌خانه‌ی من بگذاروی توی هر گوشه‌ش دو تا شیشه و قوطی ذوا می‌بینی... همه‌ی این دواها را با دست خودم به‌سرش مالیدم. اون وقت شما ندیده بودینش، انگار شکنجه‌ی سنگ رو سرش کشیده‌بودن. گری تا بیخ گوشاش را گرفته بود و مثل خوره داشت می‌خوردش. سرش عین پوست توی دیباغ‌خانه گچه مسی داد، براتش دوا گرفتم، غذا گرفتم، هر چی دلش خواص براتش فراهم کردم. بهش گفتم، یعنی قول دادم که سال بگردد دستت را حلال می‌کنم. حتماً به گوشش خودم که خودم بعد از اینکه دستت حلال

قد برات زن دوست می‌کنم، اما این طفل بازم حق شناسی می‌کنه. کار می‌کنه، نه بگم کار نمی‌کنه، اما گاو نمون شیر، شیر را میخوره، آخرشم پائیل رو لطف می‌زنه. بدجلی می‌کنه. حالا بین من بهاش بد کردم؟ جلو رو بی‌دادم می‌گم، من به اون بدی کردم... امروز یعنی جمعه بوده و به اندازه هفت شبانه روز تقلا و پندرسوختگی می‌خواستم صری دست زنی بچه‌ها بگیرم. برم چارقدم رامبرم، اما زهرم شده. حالا از تو می‌پرسم، من گناه کردم که از این بچه مثل فرزند خودم مراقبت کردم؟ به همون قرآن که کلام خداس، به هر که پلشونده بچهم قسم که آگه من بین اون و فرزند خودم توفیر گذاشتم. بادست و پنجه‌ی خودم سرش را زفت انداختم، یا تاختای خودم شورمه‌هایش را شستم و دوا زدم، حالا تو باشی این کار را می‌کنی؟ نه، می‌خوام بی‌پرسم، تو باشی، تو که برادر پدرش این کار را می‌کنی؟... به خدا نمی‌کنی، به کلام الله نمی‌کنی، به اسم اعظم نمی‌کنی. هیچ‌کی نمی‌کنه، اما من کردم.

زن عبدالله سعید سمار را گناحت روی کرسی و یواش گفت:

— حقمن تعدی دینه؟

مظفر همان‌طور که سرش را پایین انداخته بود سعی می‌کرد چشمش به صورت زن نیفتد گفت:

— تعدی؟ همه. شاید، شاید، شاید من تو باش ندادم، آبش ندادم، نوری چاه آبریزونش کردم، زیر برفش نبردم، بادست خودم شورمه‌های سرش را بشستم، برایش زحمت و لباس بدوختم، کار و عنایت بلدش ندادم... خوب همونا تعدیه دینکه، مگه تعدی چیه؟ تو این دوره... همیشه به اسمت قسم، هر چن می‌ادیم همیشه این طفل آگه بفضحت... چی بگم والله،

چی بگم؟ ... اگه حرفی بزیم می گن مردکه نون ندیده من... خواهوشی
بهره ...

عمو حرف را گرفت و رو کرد به زنش که :

- جی می گی زن؟ چه نمیدی؟ اگه این چیزا تعدی اشه پس باید
اوستا شاگردی از میون مردم ور بیفته، گیرم که آدم از حواس دربره و
چار تا کشیده هم به تاگردش بزده، این چه تعدیی حساب میشه؟ اگه من
گاهی سر خیر الله داد می کشم و چار نام حرف مفت به اش می گم و لنگه تخت
هم به کلهش می زیم این تعدیه؟ ... من می دونم اون چی می گه، خودت که
هنوز فراموش نکردی که من باید درش چه بزنی و بکشی داشتم. باور کن
آقای، آق استامظفر من تا تو نستم تخت کشی رو یاد این آدم بدم روزی
سه نوبت اوقات خودمو تلخ می کردم، نابدر و ساعونی رسید خون من را
خشک کرد. آخرشم که شاهد بودی، خودت بازی می گی آواری ولایتی
مردم شده... خیال می کنی بالاخره این کار را از دل کردی؟ خیر به آرزوش
موندم که یک روز یک جفت تخت را کیزه از سر کندهش بده بیرون، کار را
می کرد اما همون طور که می گی به دلسردی، هر چی به گوشتش خوندم آدم
نشد، می گفت «این کار نجسه»، من نمی خواهم روزیم را از نه خشک مردم
در بیارم، آخه اینم شد حرف؟ پس تخت کشی باید از میون مردم ور بیفته،
پس مردم نباید گیوه پاشون بکنن... باور کن آق میرزا مظفر من این آدم
را که دیگه به پیردبست همین حالای اسداله بود، می بستمش به کنده،
همین کنده ای که التفات می کنید، «این کنده سی ساله که از زمین بیرون
نیومده، نوبی همین خانه، این خانه ای پدریمونه، بله، پشت همین کنده و
نوبی همین خانه باسیم سیاهش می کردم، اما باز حرف خودش را عشق

بود. بی ادبیم همیشه عادت خورا داشت، خری پهلوی بود.

مظفر با حالتی که یعنی وپسرنش هم مثل خودش است، تصدیق

کرد:

... بله.

و عبدالحمید ادامه داد:

... یک روز با همین مشت‌های برنجی که التفات می‌کشیدم می‌موند بود که

مغش را بر بشون کنم تا آخر عمر و بال کردن خودم بش کنم. اما هنوز عمرش

تو دنیا بود و خدا نخواست، سرش را ختم کرده. مشت‌ها از بالای کلاهش ریختند و گرفت

به کوزه و کوزه چابه جاجا کاشیر شد. آخرشم تو آرزوش خودم که یک روز با

رغبت بشینه پشت کندجو یک جفت تخت پاکیر از سر کنده‌ش بیرون بده. هنوز

هیچ‌دمه‌سالتش نشده بود. عوس زنتش کرد. گفتم برادر جان تو هنوز یکس وجب بچه

بیشتر ایستی، هنوز پشت لبث کراک سبز نکرده، اما خیال می‌کنی به خر جش

رفت؟ خیر والله. و در داشت برد فالیجدم را فروخت و رفت پیش همون

همشیره‌م که التفاتش کردین و اوتن دو چوش کرد و همراه خودش بردش

و زنتش را عقد کرد. دلی که اگر تو می‌شناختیش منم می‌شناختمش. اگر

تو، تو خانه‌ت خبردار شدی منم خبردار شدم. نفهمیدم پندوز که کیه.

نفهمیدم مادرش کیه. دیگه‌م از شهر برنگشت و شنیدم که تو خانه‌ی

مادرش کنده‌ی تخت کشیش را به زمین کرده. منم حرفش را نردم و گفتم

برو دست علی، همراة ... چاییتون پنج کرد.

مظفر پیاله‌ی چایی را برداشت و گفت:

... بله، این از قدیم رسمه، خوبی بدی میاره.

وقند را نوبی دهندش گذاشت.

عبدالحمید پیدای خودش را کشید جلو و دوباره شروع کرد :
 - ناخوش شد. بابای همین که اینجا نشسته. اونم چنه ناخوشییی.
 خدا نصیب کافر نکنه. اینو بابا...

عبدالحمید پایش را از بر کرسی بیرون آورد پاچه اش را بالا زد و
 زیر آبندهی زانویش را نشان مظفر داد و گفت :

- این پا مثل فعل سیاه شد. یکروز صبح پاندم دیدم میکه پام
 درد می کنه. منم از جای که از این دردوبلاها زیاد دیده بودم گفتم :
 چیزی نیس. جووتنه لابد خودش را به دیوار زده. با ازبوم پایین انداخته،
 چارروز درد می کنه بعدشم خوب میشه. اما بعد چارروز این پا باد کرد و
 بالا آمد. بازم باشیره و ضماد سره تپش را هم آوردم. اما دوروز که گذشت
 دیدم با باد کرد بداند زدی قندان یک پیچهی تیر خوار. ما را می گی،
 رستونم داشت می رسید ... خلاصه. چه ددرت دم بعد از یک ماه پای
 این جوون سروا کرد و شروع کرد به چرک و فساد دادن. باور کن آق میرزا
 مظفر یک لکن دست چرک و فساد از این پا آمد. این پیچه خوابش برد تا
 این روز دیگه. حیال می کنی به همین جنا تموم شده خیر والله. نازه
 شروع شد.

مظفر گفت :

- چه طور؟ زخم که سروا کنه درد آروم میشه.

عبدالحمید گفت :

- اما این زخم نبود استاء بالا بود. می گفنی خدا از آسمون هفتم
 حواله می ما کرده بود ... چه دردسر؟ یکسال تموم تو رختخاب افتاده
 بود و همین ترنی که می بینی اینجا نشسته بر اش شوم و ناشتا درس کرد.

مثل يك براده پرو خشکش کرد. اما خیال می‌کنی منظور داشت ، بعد که گذاشت و رفت هر جا که نعمت گفت بر ادرم و زن بر ادرم اما زحمت کشیم را خوردن. و گذاشت گفت بر ادرم از زنت بیشتر به سر نیس که به من برسد اما به این قبله‌ی حاجات ده بار روی دوشم گرفتمش و آوردمش به شهر تا به حکیم و دوا بر مولمش ، اونایی که با مال آوردمش پیشکشش .

مظفر با هم‌دردی گفت :

- می‌دولم ، می‌دولم .

و عبدالحمید گفت :

- اینه که من از درد دل شما خبر دارم. می‌فهمم که چی می‌کنی؟

مظفر گفت :

- خوب دیگه، قسمه .

و عبدالحمید گفت :

- صبح از راه رسیده ، می‌بینم از سرها لیش جمع نمی‌شه که حرف

بزنه. سر و روش مثل نیمسوز سیاه شده و دست و پایش از کار افتاده و حال

و دمی که نفس کنه . حالا چی کارش کنیم؟ اول که خودم را باختم ، اما بعد

به خودم آمدم و کردمش زیر کرسی و به مادر عبداله گفتم غیج آتش کنه.

آتش درست کردن و دستش را گذاشتم نو آب گرم و بعد خوابوندمش .

به مادر عبداله گفتم برایش گل گاوزبون دم کن. بیچاره دم کسوده و اوام

خورده تا به بدنش به هوایی به حال آمده ، بعد که به حال آمده و چشماش

را و از کرده به اش می‌گم مگه قزاق دنبالت کرده عموجان که تو این وقت

سال این جور ی ته يك بیتمنه راه افتادی . . . تو ترسیدی گرگ جلو

راحت را بگیره و یکه پادشاه کنه؟ تو از این رود شوری که الوار الوارینخ
 باخودش میاره ترسیدی که خودت را تخت کردی و به آب زدی؟ تو نگفتی
 این بخایم که مثل خنجرند دست و پات را از تخت بکنن و با خودشون
 ببرن؟.. تا حالا این رودخانه هزار نفر را باخودش برده و ریخته تو گارخونی.
 خیال می کنی حرف می زنه؟ هیچی نمی گه. هیچی نمی گه. بدم که
 فهمیدم دردش کجاس به اش می گم جان من، چشم من آدم باید جائیکه دار
 باشه، باید پیر قرقاق باشه، منم شاگردی کردم و این جور چیزا به سرم
 آمده، منم... اما سرش را میشدازه پایین و مثل... چی بگم والله... سر
 سقرم نشسته، چی بگم؟ اگه حرفی بزنی می گن تنگه حوصله س و بیجبهی
 برادرش را نمی تونه ببینه.

مظفر تصدیق کرد و عمو ادامه داد:

- بهش گفتم خیلی خوب. حالا که آمدی پسر عمو هایت را ببینی
 خوب کردی، کار به جایی کردی، قدمت روی چشم، امروزه را همان،
 شب هم بخواب، پسر عمو تم شاید امشب برگرده ببینیش، صبح محرم
 خودت مثل بچه‌ی آدمیزاد حرکت کن و با پسر عمو ت برو لب جاده، با
 یک آشنا حمرات می کنه و برو سر کلوت. بد گفتم؟ اما اون سرش را
 میشدازه پایین و نه می گه، نه می گه نه، فقط زمین را نگاه می کنه...
 نگاهش کن... عینهو اینکه می خواد... چی بگم والله...
 زن عمو دست اسدالمر گرفت و آوردش پای کرسی. اسداله همان طور
 خاموش و سرش پایین بود. عمویش با مهربانی رو به اسداله کرد و گفت:
 - عمو جان، به اوستات بگو که نفهمیدی. غلط کردی، بگو.
 اسداله همان طور خاموش و سرش پایین بود. عمو از تو گفت:

- بگو بد کردم. شرم نداره. بگو عموجان .

اسداله حرفی نداشت که بزند. مثل اینکه از زبان افتاده بود . و این خاموشی بیشتر از همه به مظفر بر خورنده بود و او با حالت بزرگسری که به اش بی حرمتی شده باشد گفت :

- صدقش، استا عبدالحمید از من که دیگه بر امیاد اونرا جنبش کنم. چکارش دارین؟ همین قدر که بافتمش خدا را هزار مرتبه شکر می کنم. حالا عموجان می-پوش دست خودت تلازش تکمیل کنی. من دیگه این بار را از گردن خودم ورمی دارم .

این حرف مظفر مثل مشت های بود که به ناگاه بخورد به بناگوش استاد عبدالحمید . اسداله را ببرد به دست او ؟ چکارش بکنند؟ نانخور کم دارد ؟ بچه های خودش یکی در میان زیادی اند تا چه رسد به بچه های فوج خویش؟ مظفر را که اول دید داش بازشد و احساس نجات کرد، اما با این حرف مظفر انگار سقف روی سرش خراب شد. دست و پایش را گم کرد و همان طور که تلاش می کرد مظفر از این دستیاچگی سردر نیآورد گفت :

- نه، نه دیگه. انشاء الله اسداله بزرگتر بشه این عادت ها از سرش بیرون میره. عاقل میشه و بدی هاش را تلافی می کنه .
مظفر گفت :

- نه دیگه، نه . حقیقتش من نون مفت نخوردم تا سرم گلهی همیر هزاره بیروم. دیگه نمی خوام او برام کارکنه. نمی خوام. تا حالا که پیداش نکردم دلمو آپش بودم. دلم به هزار راه دررفته بود. هزار خیال بد و خوب به سرم افتاده بود . برای اینکه جلو پای این جور بچه ها هزار تا

چاه هست . اگر پیداش می کردم و دستم به شما نمی رسید برای باباش
 تلگراف می زدم که بیاد و تخم تپارش را ازته شهر جمع کنه و ببره . مفت
 خودش. من چون زیادی ندارم که به پای بچه های مردم تلف کنم . دیگه
 نمی خوام. از امروز به بعد از اون بخیر و ازمن به سلامت . این جور آدمها
 لیاقت کاسب شدن ندارن. منم بسعه، دیگه بسعه. از سر هفت جدمم زیاده.
 ملازمالا به بعد خدمت مختار. که هر کاری می خواد بکنه ، بکنه .

عبدالحمید که با هر کلمه حرف مظفر نگرانییش بیشتر می شد

گفت :

... نه، شما هم که هر چمتی انگیزین. تا حالا زحمت این بچه را کشیدین،
 لازم گذشت کشین . ناگه می از نظر من ام بوده، خودش وقتی بفهمه پیشمون
 میشه. اگه حالا شما اون را به سخت خودش واگذار کنین معلوم نیست
 فردا چه بدسروش بیاد. ...
 که خودش را عوض بیاد. ...
 مظفر گفت :

... عوضم که بشه، خوبم که بشه دیگه به درد من نمی خوره، تو خودت
 که می دونی، باک شاگرد پانسیک و دله هندی شاگردهارا دله می کنه و از
 راه درمی بره. شاگردیم که دردی و هوایی شد دیگه از کار نیست استاجان.
 خودت که شاگرد و استایی کردی ؟

عمو گفت :

... بله، شما درس می فرمایین، اما خواهش من اینه که این دفعه
 محض خاطر من که شده تحملش کنین. باید و خوبش بسازین، اگه این بار
 بدقافی کرد من خودم جلوروی خود شما داغش می کنم .

و با تمام کردن این حرف چنان نگاهی از غیظ به چشم های اسفاله
 کرد که لبت را اختیار سرش را پایتتر بره .

عمو نگاهش را از روی سر اسفاله گرداند و ادامه داد :
 - خدا آتایی بفرمایین و این دفرم قبونش کنین ، بعدش با من
 مظلن که مظنه دستش آمده و دوبرده بود که اسفاله برش است
 بی فضل و کفن و روی دست مالده . بر او بیشتر از پیش گفتم :

- واللہ من حرفی ندارم دلمم ، و خواد که روی ت را زمین بندازم .
 پشت کرسیتم نشستم ، چایتم خوردم ، از تم خیلی معنولم ، اما ، ده ایشد که
 دیگه این بپه از دست در رفتن . تو خودت که بچه نیستی ، آدم بات بار
 که پاش به فرار باز شد ، دیگه برایش عادت میشه . من تکی اولش سخته ،
 اما همین که به خم و چمش وارد شدی دیگه دست خود آدم ایس . حکایت
 همون کاد به که وقتی بگه از ردن عادت کرد ، دیگه مشکله از سرش در بره .
 بد اینه که دیگه من نمی توانم جلو این بچه را اون جووری که دلم می توانم
 بگیرم . اگه بنا به این باشه که شما از لاش قول بدین که روزی دور کاری
 اگر باز فیلت یاد هندوستان کرد ، خنلا و خطرش . خودتان به گردن
 بگیرین ، من می توانم باک جووری خودم را راضی کنم . والا دلم راضی
 نمیشه .

اسد همان طور که مثل یک گریه ی سرما خورده پشت کرسی خفت
 کرده بود ، همه ی حرف های را که رد و بدل شده بود و می شد سبک و سنگین
 می کرده و داشت برایش یقین می شد که اینجام جایش نیست . حتا امروز
 تا شب ، فهمیده بود که ایست که هر چار روی هر چیز که می افتد می خواهند
 پاکش کنند ، اما به لای نداشتند . می دانست که اگر پاش به شهر برسد

همین مظفری که الان این طور چرب و نرم اختلاط می کند کبابش خواهد کرد. اما عمو عبدالحمید این حرف ها سرش نمی شده و وضع طوری شده بود که انگار داشتند زن عقد می کردند. آن هم يك دختر نابالغ و نارضا.

عمو دوباره روگرد بد اسداله و گفت :

- اسداله، می سپرمت به دست استات، اگر کج خلقی کردی نکردی. خیلی خوب؟ قسم بنخور که دیگه مایه ای آزار دینگرون نشی و برای هیچ کی دردسر درست نکنی. حالیتها؟

اسداله گفت :

- حالیمه .

مظفر حاضر شده بود. دکمه های پالتوش را بسته و سر پاچه اش را هم کش انداخته بود. همه ی اهل خانه بر خاسته و يك گوشه جمع شده بودند. مثل این بود که می خواهند دعای اکبر را به میدان بفرستند. مادر بچه ها جلوشان ایستاده بود. فقط عبدالحمید بود که نزدیک مظفر بود و چیز هایی می گفت. اسداله به حالت بزغاله ای که کارد قصاب دیده باشد کنار زن عمویش ایستاده بود و دلش نمی آمد راه بیفتد. عمویش گفت :

- خوب، انشاء به سلامت .

اسداله یواش به زن عمویش گفت :

- عبدالله را ندیدم .

عمویش پرسید :

- چینی می که ؟

زنش گفت :

- می‌گه عبدالله.

عمو گفت :

- عیبی نیست. ازین لته که برگشت به‌اش می‌گیم. تو اینجایودی.

شایدم قسمت شد بفز ستمش شهر تابیه‌نیش ... خدا نگهدار.

۵

مظفر به‌خانه‌اش که وارد شد از زور غضب حتاجواب سلام وعلیک

زتش راندا. مثل منان بن‌انث شده بود. پالتوش را کند را انداخت دم‌پنجره

و اسداله را به‌طرف دکان راند و خودش به‌مطبخ رفت .

از حجت آباد تا شهر یک‌نفس دوچرخه را مثل سگ پاسوخته

دوانیده بود، دندان‌هایش را جویده و به‌اسداله و پدر و مادر اسداله فحش

داده بود. حال‌اشلاق سیمیش را آورد و پشت‌سر اسداله وارد دکان شد و

ودر را ازتوبست. دیگر خدا هم نمی‌توانست به‌داد اسداله برسد. مظفر

بی‌سؤال و جواب او را انداخت کف دکان و گفت :

- تخم‌سگ ولدالزنا، اگر بال‌دریاری و به‌قلدی قاف بری به‌دامت

مبارم. خیال‌کردی اون مفت داشتم بدم تو بخوری و بزرگ‌شی؟

و شلاق را کشید به‌سینه‌ی پای اسداله. پاهای اسداله‌را سرمازده

بود و شلاق مثل شمشیر بر آن می‌گنشت. و میرزا مظفر آن‌قدر شلاق‌را

به‌پاهای او زد و پشت اسداله چسباند که کت و شاه‌ی خودش بدر آمد. بعد

از شلاق او را بلند کرد سر یا و با پشت دست چنان زد توی پوزه‌اش که اسد

مثل گل به‌زمین چسبید، از حال رفت و نفس قسورت داد. مظفر کمی

دستپاچه شده، اما زیاد طول نکشید، که نفس اسداله بالا آمد. مظفر عرق پیشانی‌اش را گرفت و با خاطر جمع از دکان پا بیرون گذاشت و در را از پشت، به روی اسداله زنجیر کرد. و التوش را از دم پنجره برداشت و به اتاق رفت. بچدانش خوابیده بود و زنش به حالت قهر بالای سر بچه چمباتمه زده بود. مظفر پالتوش را انداخت روی زانوی زنش و به منظور اینکه سر حرف را باز کند گفت:

– هلاکم کرد. يك پيالہ چای بده بخوریم.

زن باز هم هلاکم تشد و همان طور با بغضی که در گلو داشت گفت:

– سماور جوشه ...

و پالتو مظفر را کنار انداخت. مظفر طالب بود که بعد از این سفر کوتاه و خستگی راه و سرمای دم غروب زنش بر خیزد و دستی به پشت و پهلویش بکشد. اما زن مظفر از اینکه این جمعه‌شان هم این جور تلف شده بود سخت گن‌گنده بود و مایل نبود به هیچ بابتی با مظفر هم‌کلام شود ...

مظفر ناچار کفش‌هایش را در آورد و پای سماور قشست.

۶

کلاگاہ از سیاهی شب پر شد و در دویوار در تار یکی غلیظ فرورفت. چشم، چشم را نمی‌دید و می‌گفتی دکان دخمه‌ای است که راهش بافضا بسته شده. اسداله مثل حوجه‌ای به رنگ خاکستر يك گوشه فرونشسته و سر زیر بال برده بود. گریه‌ی سیری‌کرده و دلش کمی آرام گرفته بود. و حالا

۷۶
تنش با مردم بالا می‌رفت و پایین می‌نشست و گاهی صدایی شبیه ناله از
ته‌دانش‌کننده می‌شد و شاه‌تاش را می‌لرزاند و در گلویش می‌پرید.
زن مظفر خابش برده بود، اما خود مظفر دلواپس بود و خابش
لمی برد. برخاست یا توش را روی دوشش انداخت و رفت پشت در دکان،
بر صورتش را به درگذشت و گوش داد: نفیر آدمیزاد نمی‌آید، مثل این
بود که مرده‌ای را گذاشته باشند توی مسجد. اذدرز در نگاه کرد، دکان
سیاه بود، می‌گفتی توی دکان خاکه ذغال انبار کرده‌اند. ترس مظفر را
برداشت و به خیالش خطور کرد که مبادا بچه‌ی مردم هول‌کند و زهره ترک
شود؟ بی‌اختیار پرسید:

- چرا چراغ‌گیرا نمی‌کنی؟ ...

صدایی نیامد. دلهره‌اش بیشتر شد و بانحکم پرسید:

- می‌کم چرا چراغ‌گیرا نمی‌کنی؟

اسداله جواب داد:

- نفت نداره.

مظفر گفت:

- خیلی خوب.

واز سرترحم رفت و از مطبخ چایک نشدا آورد. چاک دورا باز

کرد و چلیک را گذاشت پای در بند و پرسید:

- کیرت داری؟

اسداله گفت:

- دارم.

و مظفر برای تبرئه‌کاری که کرده بود گفت:

— امشب همین جوری بگذرون تا عبرت بشه .
و رفت .

اسد دست به نورد گرفت و برخاست . حال گربه‌ای را داشت
توی يك تنور. داش می‌خواست به هر جا چنگ بیندازد. بی صدا خودش
را به دم در رساند . کبریت کشید و لکهای نور يك گردی جا را روشن
کرد . لامپا را برداشت و فتیله را گیراند . بعد بیج روغندان را باز کرد
و قیف را جا داد و نفت ریخت و پرش کرد . دکان روشن شد و اسداله
مثل اینکه نرسیده باشد فتیله را پایین کشید . همه جا آرام بود .
دست به در زد ، دید بسته نیست . نفس راحتی کشید و نشست .

مثل اینکه راحت شده بود

شب برگشت و خروسخوان نزدیک شد .

اسد تابه‌حال بیدار مانده بود و چشم‌هایش را مثل جغد دوخته بود
به دیوار و به شب گوش داده بود . در این فرصت همه‌ی فکرهایش را
کرده بود . سر تاس عمرش را مرور کرده و روز به روزش را سنجیده
بود . سال‌هایی که گذشته بود . سال‌هایی که می‌گذشت ، و سال‌هایی که
هنوز نیامده بود

آنچه را که پشت سر گذاشته بود حالا چنان برایش وحشتناک
بود که حس می‌کرد حقا تائب آدمی يك روزش را ندارد . پدرش گفته
بشود می‌آیم و می‌برمت . اما زیر قولش زده و پشت سرش را هم نگاه
نکرده بود . عمه‌اش هم که مثل يك تنگه زخم روی روحش چسبیده بود .
فکرش را که می‌کرد از خودش خجالت می‌کشید . عمویش هم که این طور . . .
کس دیگری هم که نبود تا واجبش باشد بداند اسداله از صبح تا شام

چه می کشد ؟ ...

مردم از چکیده‌ی خودشان بیزارند تا چه رسد به تخم و تبار

دیگران ...

اسداله با همه‌ی این حساب‌ها و با همه‌ی تأثیری که مظفر و هوای خانه‌اش در این چند ساله و مخصوصن در این يك شبانه‌روز ، رویش گذاشته بود بیت کرد هر طور و به هر قیمتی که شده خودش را از کف چسبیده‌ی این دکان بکند و جانش را درببرد ، و برای این منظور هیچ وقت و ساعتی را به مناسبت امشب ندید . در بازار و مظفر خاب و شهر هم خلوت بود . حرکت کرد و قتیله را باز هم پایبندش کشید . لای در را بیصدا باز کرد و بیرون آمد و به طرف دالان رفت . گوش به در اتاق مظفر گذاشت ، اتاق دم نمی‌زد .

به طرف در حیات رفت ، چفتش را باز کرد و لای در را به اندازه‌ی دوز میان دو تا خشت باز گذاشت و به دکان برگشت . قتیله را بالا زد و يك بار دیگر دوزبهر را تماشا کرد . همان چهار تا قالی نقش‌دار مثل شمایل چهار میرنخسب به دیوار چسبیده بودند . چندین گلوله نخ رنگی بود و چند گلوله نخ سفید و پانزده تا تشکچه‌هایی ، مثل پینه‌ی سر زانو ، و لحاف خودش که مثل پوست پوسیده‌ی مردار آن گوشه افتاده بود . چراغ را پایین زد ، تشکچه‌ها را نعل دکان جمع کرد و لحاف خودش را کشید روی آن‌ها و گلوله‌های نخ را هم روی همه چید . يك خرمن کوچک درست شد . چلیك نفت را برداشت و از قالی اول شروع کرد ، بعد دوم ، سوم و چهارم ... معاندانش را هم روی خرمن ریخت ... لای در را باز گذاشت ، گیوه‌هایش را زیر بقل گرفت و

صف جنماش را از در بیرون داد و کبریت را کشید و لنتی نفتی را گیراند
 و به خرمن داد. خرمن آتش گرفت، زبانه کشید و بعد پیوار خورد، فرش‌ها
 را گیراند و در يك چشم بر هم زدن کارگاه مثل جهنم یکپارچه آلود شد و
 گلبوته‌های قالی مثل شعله‌هایی از آتش، از تن دیوار زبانه زدند.

دم قهوه‌خانه‌ی گاراژ يك ماشین بزرگ باری ایستاده بود و
 می‌غرید. اسداله مثل تیر شهاب خودش را به ماشین رساند. به ترمی يك
 نوسمار به پشت ماشین خزید. مرد چاقی کسه تپه‌تپه‌ی بزرگ چرمی
 پوشیده و يك کلاه پوست بره روی گوش‌هایش را گرفته بود از قهوه‌خانه
 بیرون آمد و به طرف یوزه‌ی ماشین رفت. اسداله دور و بزش را نگاه
 کرد. هیچ‌کس نبود بجز یک مسیور. آن‌هم نه خیابان، نزدیک یمپ بنزیر،
 که داشت گرد می‌کرد. اسداله مثل برتیل از کفل ماشین بالا می‌چسبید و خودش
 را لای درندل پتبه فرو کرد و چشم‌هایش را بست.

ماشین می‌نالید و از گرده‌ی راه بالا می‌کشید، آفتاب بر می‌آمد،
 بیابان از چشم می‌گریخت و اسداله احساس می‌کرد آذنه متولد شده‌است.

سال ۳۳

[S. A.]
Denton]

www.KetabSajdi.com

عمومیان ۱ یا گله نامی و مستحقان خود را به سازمانهای پستاز
خلق ۲ به حساب جنبشگران انقلاب خلق ایران برسانند .



نشانی پستی و شماره حساب بانکی سازمان جنبشگران خلق ایران
OIPWC
P.O. Box 5101- Hadramout, Aden
Peopl. & Democratic of Yemen

آدرس پستی

National Bank of Yemen
P.O. Box 246, Darter Aden,
Account No 56305

آدرس بانکی



نشانی پستی و شماره حساب بانکی سازمان مجاهدین خلق ایران -

OMPT
P.O. Box 246, Darter Aden,
P.D.R.Y.

آدرس پستی

Account No 59797
Stamer point branch
National Bank of Yemen
P.D.R.Y.

آدرس بانکی

www.KetabFarsi.com

کمیته پشتیبانی از جنبش نوین انقلابی خلق ایران
گروه انتشاراتی بیژن جرنجی ★★